بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
کتاب نزهة الارواح
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
خطی - فهرست شده
۳۲۸۶

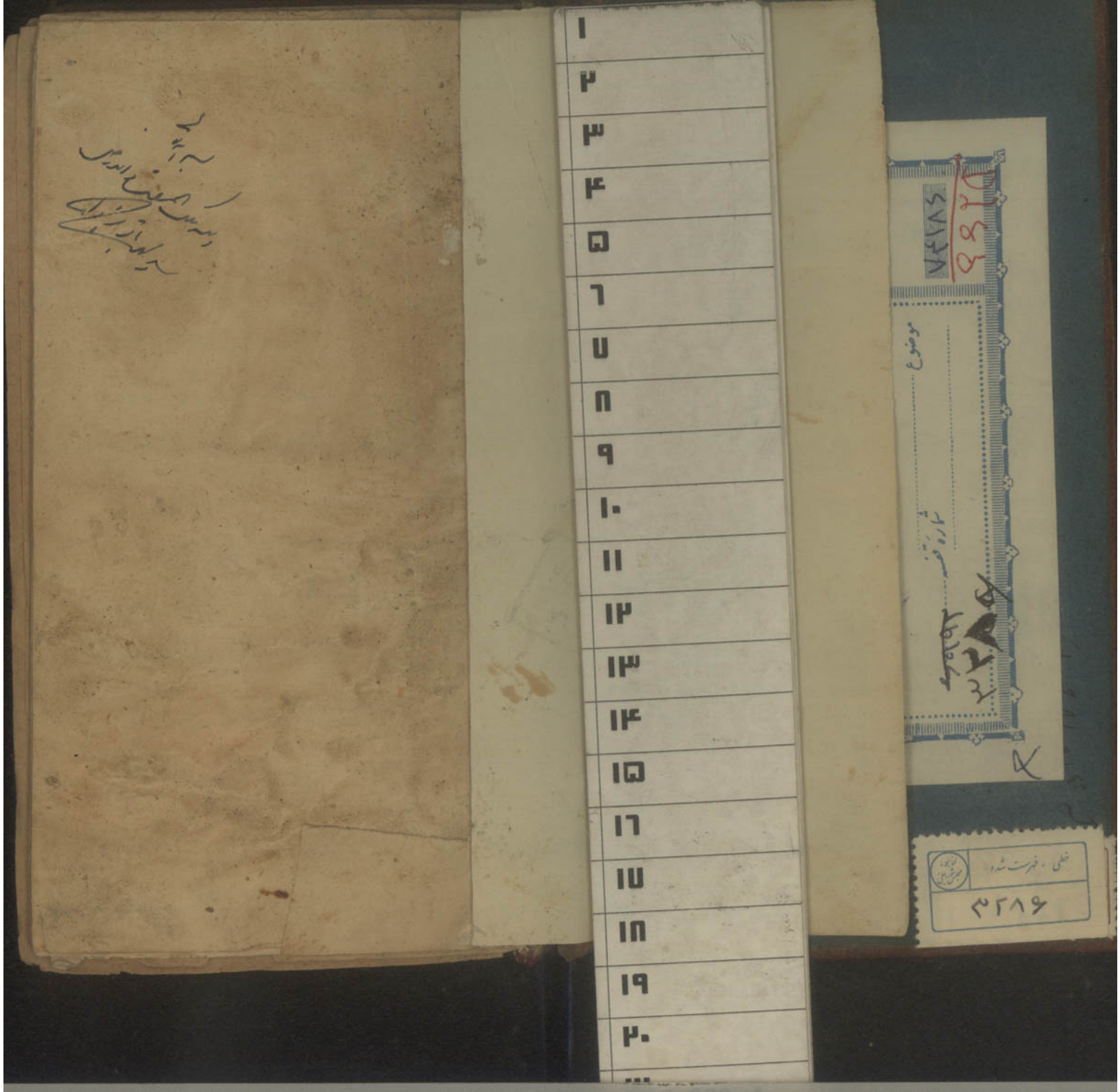

خطی - فهرست شده
۳۲۸۶

بسم الله الرحمن الرحیم

معینی که در غیب و شهادت بی ارادت او شیئی
بی مثلی که مثل و وصف در حضرت او امکان شیئیت
ندارد که کونی او را زمان و مکان است پیر عقل
اینجا کم از طفل دبستان است بیت

آنکه از خویشتن چه مست چنین چه خبر دارد از جهان و چنین
او مبین است اگر بجان نگری ای هوائی بر آب و خاک مبین
نور حق را بدین پاک نگر نتوان دیدنش بدان و بدین

علم قدیمش بر دائره جزو و کل محیط است
لطف عمیمش بر نائره خار و گل بسیط است جانور را
در دل سنگ نوازش از اثر رحمت

قلبی آنکه لعمرک سوگند است بجان و سر او و آنکه
عفی الله پسندیست کرد جان و سر او و آنکه واللیل
اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش و آنکه والنهار
اذا تجلی رقمیست از رنگ رخسارش نظم رسول
مشرق و مغرب امام انس و ملک • که بر بساط
شرف شهسوار کونین است • زهی بلند کمانی که
که در صفت دعوی • همه نشانه او قلب قاب
قوسین است • فتح نامه رفعتش رفعت کسری را
در خاکستری افکنده و دبدبه رسالتش قصر قیصر را
در هم شکسته گاه برای دشمن بدر کامل بانگشتش
دو نیمه شده گاه بچاه بدر دشمن ناقص بدستش
تمام گشته فرس فلک فرسای او کارخانه فلک را

زیر پا کرده دست ابر اسای او نام نامه حاتم طی طی
کرده دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده افتاب
در پیش نظرش همچو نظر در پیش افتاب خجل مانده نظم
صدر عالم افتاب شرع و دین قدر او را عرش اعظم چون زمین
یکپیاده در رکابش عقل کل یکسوار اندر صفش روح الامین
در ازل منشور او فخر البشر تا ابد طغراش خیر المرسلین
انکه در پیش چشمش زرّ عین خود را یکجو سنک ندید
وانکه در پیش دستش رمّال صامت بکفت اندر امده که
چو نیزه طعن دشمن را کمر می بست که چه تیغ جواب خصم را
زبان میکشاد قلم دو زبان را دست بوس او دست نداد
تا هیچکس را انکشت بر حرف او نباشد تیغ ابروش دست
منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد
نظم

نظم
~~اصحاب حلم~~ زهی بر سپهر کرم کوکبی که بودش
همی باده اختر قران همه قول او همچو فعلش
صواب همه جود او چون حبابی کران جهان
صفا صوفی پاک رو امام زمان و امام
زمین جو از صبغت الله شد او سرخ رو
بمعنی سیه کشت روز جهان نه در کار دین
بوده رایش سبک نه از بارکش کشته طبعش
روان فی نعت امیر المؤمنین علی ع و بران
سرور مطلبی و ابن عم نبی ان اصل شجره ولایت
وان فرع ثمره نهایت انکه بی او مدینه علم را
در نمی بایست و انکه با او مصر دین هیچ در نمی بایست
مردی که در هیجا بهیچ روی پشت نیاوردن

بر دلی که بیک نعره قلب لشکری را دوباره می
شکست وان صفدری که بیک حمله قلعه را
دوپاره می افکند سخنش یک رویه بود از آن
در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه
بود از آن در میان دشمنان میرفت بیت
شیر یزدان کز نهیب خنجرش خصم را نفس ده
خون در حنجره بود از آسیب او پیش از اجل
جان دشمن از غرا در غرغره اوست قبله لشکر
اسلام را مهر دین بیمهر او نامد سره بر فراز
قدر عالی منظرش من نگویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطه موهوم شد در محیط
مرکزش نه دایره مناجات ملکا پادشاها زبان

ما را از آنچه زیان ماست خاموش کن بر دل
ما هر چه ذلست فراموش کن قالب ما را بکردار
نیک هدایت ده قلب ما را از تلقین عنایت
گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را
بباد بر دهیم حضوری بخش کز فضولی جان
و دل باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل رسان و
بیقینی که ره نموده بامل رسان بیت ای کار
همه ز تو فراهم چون مرهم جمله مراهم زان
بیش که بیند از رویم از روی کرم ده از رویم
خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد سلوتی ده که
دو عالم بیک جو بر نسنجد شناسایی بخش بی
پندار معرفت آشنایی ده بیخیال محبت در

مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی
کرامت کن بیت ای خالق خلق و عالم غیب
ماییم و دمی و عالم غیب ای از نظر تو کار ما راست
آراسته تو هر چه ما راست عذر همه لطف تو پذیرد
کس را نکنی تو از بدی رد رحم آر که جمله بیم داریم
سرمایه امید و بیم داریم بیمی و خمار تشبیه و
تعطیل دم توحیدی روزی کن بیشمار نفی و اثبات
قدم تجرید ارزانی دار شکستگی که ما راست
باعتقاد درست پیوند کن آلودگی ما را بیقین
خالص مبدل گردان غفلتی که رفت بر ما
مگیر تقصیری که آمد از ما بپذیر نفس ما را با نفس برابری ده
برادری ده قدم را با نظر برابری بخش بیت

دم نقد فراغت بخش ازین درد غم فردا و دی تا کی
توان خورد بپاش اندر دلم تخم سعادت بکن
بنیاد رسم و بیخ عادت الهی بر این و آنم مگذار
بر جگرم که کرم داغ تست اگر چه من باغیم
کرم در باغ تست میدانی که نفس آلوده معاصی
است و ارتکاب مناهیش نامتناهی امید واثق
است اگر چه طاعت نیست اندیشه را پای کند است
و زبان لال تقصیر از عاجزی آمد نه غلال بیت
اگر کار یک خس بسامان شود ز دریای لطفت
چه نقصان شود بسی نفس اماره آواره گشت
بترسی مگر آنچه بر من گذشت امید مرا قاعده
محکم است اگر چه بدی بیش و نیکی کم است

بر اسب هوا اگر چه تازنده ام دلم را تو یی قبله تازنده
ام فصل در مبدا سلوک الهی این چه
سوداست که سرمایه در آن کردیم این چه تمناست
که بر خود بتر کردیم چه طوفانست که از شور ما
بر جوشید چه خمار است که عقل بپوشید بیت
چه خار است این که در دامن در آویخت چه باد است
این که گرد از ما بر انگیخت بیت ای غم همه سوی
من عنان تافته زانرو که مرا زبون ترک یافته
زانرو ز مراد و چشم تو سرخ نمود بر خود که کلیم
من سیه بافته ساکنان ملک و ملکوت و معتکفان
خطه جبروت درین غیرت که ما للتراب و رب
الارباب آری چه توان کرد محمود را از صد هزار

خدم و حشم چشم نظر بر ایاز است بنگر که ایاز را
با محمود چه برگ و ساز است بیت اگر بادشه بر
در بیره زن نشیند تو ای خواجه سبلت مکن چرا
در جهان افتد این بانگ و شور سلیمان اگر گشت
مهمان مور درین حال اگر من بر آشفته ام
ملامت مکن نی بخود رفته ام تخم حیرت در دل
ما پاشیده که این معرفتست نهال محنت در دل
ما نشانده که این محنتست این ظلوم جهول را
بار امانت بر سر با این همه طعن اتجعل فیها من
یفسد فیها خوشتر بیت من خود ز غم تو فرد
میکشم بار گران ای دوست مرا طاقت چه
سربازی نیست عقل ولایت معزول و ماضی

ومستقبل درینحالت مجهول بر ساحل نمی بدید
امده عالم ازو غرق در بیابان سموی وزیده معلوم
دران هلاک بیت توان صیدی که عالم
دانه تست همه معلوم و علم افسانه تست
عجایب قصه مشکل حدیثی که عقل از زیرکی
دیوانه تست تو ای مفلس ازان بدنام کشتی
که جای گنج در ویرانه تست همه مجلس حضور
شمع خواهند ولیکن منهم پروانه تست چو بیجا
تر از لفش چه گویی مگر یکتا را زان در شانه
تست ترش رویی مکن با دشمن و دوست
که این شور از میان خانه تست کجاست طاقت
این کار و کراست زهره انکار دیدن خود عیب و

تغزل

دانستن

دانستن خود هنر میان هر دو اینه ایست دران
سنگر بیت با سرشتت جها که همراه است خنک
انرا که از خود اگاه است گوهری در میان این
سنگست یوسفی در میان نشیب این چاه است
پس این کوه قرص خورشید است زیر این ابر
زهره و ماهست او را نظریست با تو تو را نفسیست
با او بی تربیت ان نظر نفس را وجودی نی و
بی نگاه داشت نفس ازان نظر چیزی نی شعر
فلولا کم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی ما
عرفناکم بری هری رضه گوید اهی ده که
چون بر اید کار هر دو عالم سر اید شبلی گوید
رحمه توبوا لمن کان له فی عمره نفس بیت

رباعی

شراب و

رندم نه مرا شاهد هوس است نی چشم و دلم منتظر
بیش و بس است مستم نه ز هشیاری و مستیم
خبر مقصود من از هر دو جهان یک نفس است
نفس مطمئنه است که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس نفس بادیست آتش طبع
و آتشیست آب مزاج هم کارساز و هم خرمن
سوز هم عقل گداز و هم جان افروز نه ز من

فرد

هر شب نسیم صبح را آمد شد است از تو پیغام
آرد و از من برد آرام را در فصل بهار و اوان
شکفتن ازهار هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله دلاویز
تر از مرغان سحرگاهی نیست و از چندین هزار
مرغ که در پیش و پس است بحکم این نظرند که صاحب

این نفسند ثلة من الاولین و قلیل من الآخرین
بیت چرخ و شاهین را نسودای گلست
زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است جعد را کنج
خراب آمد نصیب بزم شه را در خور آمد عندلیب
آمد شد واسطه دلیل رضای معشوقست
هر کجا نفسی هست نظر بر آن مسبوقست اتانی
هواها قبل ان اعرف الهوی فصادف قلبی
فارغا متمکنا یحبونهم نظر را با نفس اشارتیست
تا نپنداری که نفس را بشارتیست فما لهؤلاء
القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شدیست
موج این دریا را مدام حقیقت اینحال نگفتم تمام
نصیب کف از دریا چیست سرگردانی مقامات

واحوال همین است تا دانی خواستند که شناخته
شوی گفتند باید که گداخته شوی انگاه هم او
طالب و هم او مطلوب در آمدن محب و رفتن
محبوب سخن عطار است فرد بخود میبازد از
خود عشق با خود خیال آب و گل در روی بهانه
است انجا که ازل با ابد پیوندد حقیقت بر مجاز
تو خندد راه که تو پویی نا رفته بر حرفی که تو گویی
نا گفته به این طایفه گفته اند که زنده کسی است که
از خود مرده و مرده کسی است که خود را زنده
شمرده است فصل در معرفت محرم این سخن
را دو حالت روی دهد یکی سوختن بی تکلف
دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در

پروانه

پروانه و موم موجود است از آن هم دم آتش
میتواند بود و حکایت پروانه نا معلوم است
اما صفت یگانگی در موم است صفت موم
چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت
پروانه چیست خود را در پیش آتش فدا کردن
در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محب
است و موم محبوب مثنوی پیدا شده در مقام
معلوم پروانه از آتش آتش از نور تا موم
نگشت هم دم نور تاب رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چو موم کردند پس نام ترا ظلوم کردند
انجا بقبول خود نشاندت اینجا بلقب جهول
خواندت ابن یامین را با عزیز عجب حالیست

بنگر که در صحرا دزد و در خانه برادر ٭ در بار تو
چون صاع ملک یافته اند ٭ این گفت و مگوی با تو
در بافته اند ٭ پروانه را گفتند که خود را در آتش
مزن که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
فرمانست گفت ایها الناس لا تنافقوا لن
تنالوا البر حتی تنفقون مما تحبون فرد کمال
عاشقی پروانه دارد ٭ که اندر سوختن پروا ندارد ٭
هنوز شمع در میان جمع نیاورده بودند که میان
پروانه و موم بواسطه روشنایی آشنایی پدید
آمده بود از آن وقت باز که بر آن نور نظر داشتند
از حال یکدیگر خبر داشتند یک چندی که بزحمت
اغیار در آن دیار در حضرت آن یار بسر میبردیم

او کانت

او کانت بالفراق لنا لیال ٭ سرقناهن ایدی الزمان ٭
جعلنا بین التاریخ لیالی ٭ وعنون المصر والامان ٭
ناگاه حکایت آوردند که شمع در جمع بسمع پروانه
رسید پروانه دیوانه را غیرتی از نهاد سر برزد و از
پای در آمد و دستی بر سر زد نزدیک موم دوید
تا کیفیت حال معلوم کند موم با او در سخن آمد
نظم گر چه شب داد خود تمام دهد ٭ شرط باشد
که بار عام دهد ٭ نور خورشید تا ظهور نکرد ٭ ظلمت
شب ز خلق دور نکرد ٭ پروانه سبک سر را این سخن
گران آمد با خود گفت عجب کاریست بیت
چو خود محرم نبودم در غم او ٭ روا دارم کسی را
همدم او ٭ مرا از خویش غیرت بود بسیار ٭ چگونه

بینمش در روی چشم اغیار بعد از آن روی سوی موم
کرد و گفت ای جوهر کرا نمایه و ای اختر بلند پایه
ای در بزم سحر خیزان منبع نور و ای در عرصه شام
چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید
بیضا نمایی و ای سودا زده که از غلبه حرارت رگ
صفرا گشایی با من بگوی که اندیشه تو چیست
موم دانست که پروانه صاحب سکر است عربده
بسیار خواهد کرد از دل نرم نفس گرم بر آورد و
گفت ای شهباز بلند پرواز و ای هزار دستان
عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و ای پیک سلطان
بخت در بدایت جست و جوی پیش از این گفت و
گوی بیت از عدم تا در وجود آمد دمم سر بر آورد از

گریبان این غمم بیش از آن کز خود بیابم آگهی این
حکایت گفت با من همرهی یعنی آتش سایه بر من فکند
تلخ و شیرینی که بود از من بکند القصه هنوز خام
بودم که سودا می پختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز
فوزا عظیما بیت باد سحر این گرد بر انگیخته بود
کاندوه تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق
تو میپرسیدم خود عشق تو با جان من آمیخته بود
اکنون که روی از همه عالم بر تافته ام در صحبت
او بار یافته ام ممکن نیست که از و جدا شوم هر جا
که خواهد بود مرا از صحبت او گزیر نیست بیت
تا کور شود از غم من دیده بدخواه زین پس من و
معشوق توکلت علی الله پروانه چون حکایت

موم شنید و سلیم دلی او را بدید با خود گفت از
این اختلال مزاج دردی پدید آمده بود بی علاج
بیت دریغ آن درد را مرهم ندیدم ٭ امید وصل
بود آن هم ندیدم ٭ از آن کار مرا سستست بنیاد
که عهد دوستان محکم ندیدم ٭ آخر الامر با خود
مقرر کرد که هر اینه از دو کار یکی بباید کرد بیت فرد
یا دل ز هوای یار باید برداشت ٭ یا در غم او به
ترک جان باید گفت ٭ چون شمع در میان جمع
آمد از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم چون
از اول حال با آتش ساخته بود و از حکایت باز پر
داخته بود در مشاهده جانان چنان مستغرق
و مستهلک بود که غیر ندید و درین حیرت از غیر بیش

یاد

یاد آمد و بزبان حال میگفت شعر ع اذا اشتغل اللاهون
عنک بشغلهم ٭ جعلت و اشتغل لی فیک یا منتهی
شغلی ٭ پروانه را چون سر کار با خود بود خواست
تا سر خود گیرد بهیچ نوعش دست نداد تا پای بر گیرد
یک چندی پای در دامن کشید و روی از خلق بر
گردانید چون پشت بر دیوار صبر نهاد بیت فرد
عشق آمد و گوش توبه مالید و برفت ٭ خود را نه
طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و
خیزان روی بقبله مقصود آورد و حاجی صفت
کرد حرم چون محرمان نامحرم کرد سر معشوق
طواف میکرد و میگفت شعر ع قربت عن ناظری
تلک الخیام ٭ و علی ساکنها منی السلام ٭ مجلسی

دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست
برخواسته موم چون ستون خیمه در محل مشاهده
استقامت مییافت پروانه طناب غصه در گلو
کرده بود و میتافت چون میسر نشد که از دوست
دست بدارد عاقبت پای در گردن خلق نهاد و
صوفی وار گرد سر معشوق چرخی بزد و گفت
بیت از دست فراق اگر امانی بودم باشد که
امید نیم جانی بودم چون سایه همی گرد سرت
میگردم تا یک سر موی از تو نشانی بودم پس روی
بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این
بیت میخواند بیت خوش خوش غم تو خون دلم پاک
بخورد از ناله من نیامدش باک بخورد بیچاره دلم

زمین بدندان بگرفت وز دست ستمهای غمت خاک
بخورد نور از تتق عزت و نار حالتهای او مشاهده
میکرد و از گوشه سوی او التفات مینمود پروانه
را یقین نبود که معشوق را نظری با اوست
ناگاه از گوشه چشم از میان خلق پیروی نگریست
دوست را نگران خود یافت از غایت شوق این
دو بیت را ادا کرد شعر والله یعلم ان الروح قد
تلفت شوقا الیک ولکنی امنیها ونظرت
منک یا سولی ویا املی اشهی الی من الدنیا
وما فیها بیت خدا داند که چون شد بی تو جانم
ولیکن بر امیدت زنده مانم ببین کو یک نظر این
زندگانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی اضطراب و

اضطرار نمود و چون بغایت رسید بسر جان او ندا
کردند که ای مدعی ریایی چند خود را بخلق مینمایی
ما هذا الامر الا من یترک الروح لا لاهل الروح
بیت بمیر از خویش تا یابی رهایی ؛ که بیوند تو آمد
این جدایی ؛ ز تو این شکل و شیوه کی پذیرد ؛ چو با
خود مینهی دست تو گیرد ؛ نکس را از روی
مستی تست ؛ حجاب اعظم آنجا هستی تست ؛
بهشیاری قدم بر جای خود نه ؛ پس آنگه سر بزیر
پای خود نه ؛ پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست
که این همه صفت نفس نادانست چون او را محرم
نیافت خود را مجرم دید زبان ملامت بگشاد
و گفت بیت ای نفس بلای این دل ریش تویی

سرمایه محنت بداندیش تویی ؛ خواهی که شوی
بکام دل همدم دوست ؛ با خود منشین که دشمن
خویش تویی ؛ بعد از آن در مقام استغفار آمد
و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست ارحم
بقیت نفسی قد تلفت قبل الممات و هذا آخر
الرمق با تو میگفتم که عشقت ناگهان خواهدم
کشت از غمت این آن غمست بیت بیش ازین باور نمیبود
ز من ؛ گر همی گفتم که کارم در هم است ؛ وقت
آن آمد که رحم آید ترا ؛ بر دلم چون وا نشینم این
دمست ؛ عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر
شمع نفسی بر آورد و در آنحال میگفت بیت
تماشای چشمم برویت خوش است ؛ ولیکن دلم

از تو در آتش است و چون خود را با او هم نفس کرد
برین یک بیت بس کرد بیت لا خیر من احب الدنیا
وحبکم بین الجوارح ولم یشعر به اجل بیت
خاک درت این جان و دل از دیده برفتیم گر درد
سری بود بردیم و برفتیم چون دید که خود را
بصورت و معنی تسلیم کرد و ظاهر و باطن را اطمینان
یافت خطاب در رسید که ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة بیت بیا بیا که مرا از روی تست آخر
نشاط من بتماشای روی تست آخر بعد از رفتن
او این سنت در میان مرغانی که از جنس او بودند
باقی ماند همه گفتند با اصل خود موافقت کنید
اگر وصل میخواهید موتوا قبل ان تموتوا صد هزار

اختلاف از یک حکایت پدید آمد و گفتگوی ایشان بسیار
شد فمنهم من آمن ومنهم من کفر بیت
مردی که وجود او عدم باشد گو یکدم که موافق
قدم باشد گو از عشق نیام جمله خورسند شدند
آن دل که درو نشان غم باشد گو فصل
مقامات سالک در آن محل که پروانه خود را فدای
شمع میکرد چون پای بر سر حلق نهاده بود و ایشان
را پیش چشم نیاورده بود همه را رگ گردن بجنبید
و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت از غایت
خودبینی رنجی بردند و از بسیار سیاه دلی دندان
بغضب سفید می کردند پروانه گوش بسخن ایشان
نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد

وباخود کفت بیت ملامت کوی را چشمیست
احول اکر بر عکس بیند هست معذور تراکر
ارزوی انکبین است نباید ساختن با نیش
زنبور دشمنان همه از دور روترش کردند که پروانه
شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند
که ساعتی بران اما دران حالتش سرد نکرد چون
ان معامله مشاهده کردند یکبار بطعن از دهان
بستر زبان ملامت برکشادند وکام بناکام خود
میکردند شعر ولو انهم عشقوا لما عدلوا
لکنهم عدلوا ولا عشقوا پروانه را از ملامت
ایشان جکر خون میشد اما خود را بدین بیت دل
میداد بیت در عشق تو راحت وخوشی فایده نیست

تا زهر هلاهل بچشی فایده نیست هردم
روی سوی شمع میکرد ومیکفت شعر اجلا
للملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک فلینتهی
اللوم چون مکنت او در محل قرب معین شد
وحضور او در حضرت نور مقرر کشت با یکدیکر
کفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان یتفضل علیکم
این تنک را کجا بریم که انچنان یاد اورده که در خاک
میغلطید نزدیکست که پیش ایشان اب روی
ما ببرد پروانه در انحالت این بیتش یاد امد بیت
در عشق تو از دلم سلامت برخواست بیکانه
وخویشم بملامت برخواست ننشسته هنوز با
تو یکدم بقرار کز هر دو جهان چنین قیامت برخواست

پس گفتند ما نیز بر و بال داریم خیزید تا قدم بر داریم
و کمر موافقت بر میان بندیم و این سخن با شمع در
میان نهیم شمع خود حکایت ایشان روشن میداشت
و میخواست تا قلب نقد هر یک را نقد قلب ایشان
بود در بوته امتحان گدازش دهند و قراضه دعوی
بیمعنی هر یک را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و در جب و راست حکایت ناموزون نکنند و
از پس و پیش کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران
بیشتر آیید تا حکایت شما را جواب با صواب بگویم
تا هر یک را حقیقت معلوم شود که پروانه مثال
قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب
مستوجب این منزلت گشته بیت سالها خون

خورد

خورد نافه تا مگر بوی مشکی در مشام او رسد
شیشه خود را از بهر آن گداخت تا نماید قطره از
می بجام او رسد هر یک از مقام خود بحرکت در آمدند
چون بتکلف قدمی چند برداشتند دروغ خود را
در طاقت آن فروغ ندیدند و از نهیب صولت
همه را سبلت سست شد یکدیگر را گفتند باز گردید
که اینجا جای سرفرازی نیست و با آتش سوزنده
مجال بازی نی بیت از و هر چند ما را روشنایی
است ولی با او نه جای آشناییست کسی خود
را در آتش چون بسندد درین اندیشه بر ما عقل
خندد فریاد بر آوردند که لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به گفتند چون می دانید که نمرد این میدانید

ارجعوا وراءکم فلتمسوا نورا بیت اگر میکشی
بار پیلان درای وگرنه مجنبان چو اشتر درای
گر اهنگ این بحر داری درست بکام نهنگ است
منزل نخست گل باغ جویی بی خار گیر سر گنج
خواهی دم مار گیر چو پروانه آنکس که سوزنده نیست
برو شمع معنی فروزنده نیست فصل
در نصیحت سالک چندانکه توانی بگوش این
سخن را تا ندانی مکوش زیرا که در تو نیست این گنجایی
که بی رنج بر سر این گنج آیی تحمل محبت بی تحمل محنت
محالست گوی از زد و گیر چوگان صاحب حالست
بیت تو یک گویی درین میدان بیندیش کجا
خواهی رسید از کوشش خویش برو تسلیم چوگان

شو زمانی

شو زمانی مگر یابی ز حال خود نشانی بالوده
علم مشو که آلوده مانی مست عمل مباش که مستعمل
گردی علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که معلوم را
اشارتست و هر دو نشان بیگانگی است بیت
گر مرغ حقیقتی درین دام با علم و عمل بگیر آرام
اندیشه گل مکن دل اینست این جمله رهست و منزل
اینست عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساسست
هر دو نتیجه وهم و قیاس است سعادت آن باشد
که ترک عادت کنی نمازی که برسم گذارده اعادت
کنی حکایت شنیده ام که امام اعظم و مقتدای
عالم آن مرد بظاهر و باطن صوفی امام ابو حنیفه
کوفی با چندان علم یکروز قضا بکرد و نماز سال
جهل

را قضا کرد سراج امت بود خود را میسوخت و
برای خلق می افروخت شک نیست که درین دار
اوست بیت همه آزادگان کز رخنه جستند
زیان خویش و سود خلق جستند هنرمندی
که ره را پای و سر دید ز خود عیب و ز بیگانه
هنر دید حکیمانی که دور اندیش بودند دوای
خلق و درد خویش بودند درخت از بار بردن
بار و بر یافت سعادت از کجا هر بیخبر یافت
هر که خود را گذاشت گذاشته این راه است و
هر از خود گذشته داشته الله است تا مزاج تو با
مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دوئی باقیست
بیت هر که نظر بخود کند آن نظر آفتی بود بلکه بر ترد

اهل دل

اهل دل آن نظر آفتی بود قوت نفس و قوت جسم
از دیدن رسم و دانستن اسمست عبارتی که
از اینها آید جز اعادت نیفزاید عبادت اگرچه
در چشم شب روان همی نماید اما چندانکه بر آید
روز نمی نماید بیت از بدان گر نیک یابی آن نه از
فربهیست هر کجا اماس باشد کس نگوید فربهیست
طاعت رسمی بضاعات مزجاتست ترک عادت
دلیل سعادت و نجاتست خم کردن پشت جز
بیکاری نیست بی رستگاری امید رستگاری
نیست بیت تا عکس هستی تو یابد در آینه
معبود تو خیال تو باشد هر آینه عاشقان
مشغول آینه باشند مغرور اسم و رسم و آیین

نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند بترک عادت
بیش رفته اند ایشان جز انس و جان نجویند سخن
از انس و جان نگویند دل شب داند که جگرشان
سوخته چیست نسیم سحر بیند که چراغشان افروخته
کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن
شفق پر خون از دم ایشانست درین معنی گوید
شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به فاسئل
مناسمه عن مدمع الباکی هر روز در کوی ملامت
بردارند و هر شب بیوی نسیمی بیدارند عجایب
قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم با
او سخن بردارند باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد
پندارند که سخن ایشان می آرد و میبرد سخن باد آورده

راجه اعتبار است

راجه اعتبار است بیت عجب می آیدم ای گوهر پاک
که چون افتاده در دامن خاک چو از خاک تو میخیزد
غباری مده خود را چنین بر باد باری فصل
در بدو خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشانی
جان آدم صفی را نشانه کرد و باد بی نیازی زلف
بر پیچ و تاب حکمت را نشانه کرد این سخن را با خاک
در میان نهاد گفتند که پیش از آن که آب بدو
رسد و این جراحت سر کند احوال تیر خورده ما بنوشته
دار و حکایت این خسته را سر بسته بگذار حتی یاتی
وعد الله هم اکنون لاله و نسرین بر آید نفیر از
بلبل مسکین بر آید فرو افتد نقاب از عارض گل
دمار از لعبتان چین بر آید خاک ازین حکایت

بغایت افسرده کشت وخشک فرو ماند وکفت
این خسته را تیر بر امد وپیکان در دل نشسته پیداست
که چکونه پنهان توان داشت شعر لولا الصبا
لجحدت وجدی منهم لکن تحولی بالغرام لتشهدی
بیت راز عشقت کر بداند هر کسی از من بدان
من نمیکویم ولیکن چهره پیدا می کند اتش دل را
نهان میدارم اما پیش خلق اب چشمم میرود پیوسته
رسوا می کند دانستند که هنوز اوصاف نشده
است واوصاف ذمیمه در طینتش باقیست واین
همه استبداد رسایح آنست بیت ای زر اکر
رنک تو دارد صفا تا نکذاری نکندت بها
کرچه بسی در دل کان بوده بوته نشین باش که الوده

در میان مکه وطایف خلوتخانه ایست ای مرده
دل انجا چهل صبح زنده دار خاک چون از بادیه
حیرت قدم در زاویه عزت نهاد کفت بیت
تا تیر غمت میان جانم برسید در عشق تو طاقت
وتوانم برسید اندوه توام زپای تا سر بکرفت وین
درد بمغز استخوانم برسید حاصل الامر خاک از بی
ابی خود را در آتش مجاهدت میسوخت وچون
راهب بتخانه ریاضت جله میکشید تا از ان هفتاد
هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود بکذشت
بعد از انش بر اب واتش سوکند دادند چنانکه
قران مجید از ان خبر میدهد ولقد عهدنا الی
ادم من قبل یکچند برین بر امد واختلاف مزاج

ان خسته باعتدال رسید هزار شجره طیبه از نهاد
او سر بر زد بیت چون گل بکنار برگ بنشست
از غم سر و پای خار بشکست از شاخ شکوفه چون
جدا شد صد گونه خوشی بباغ پیوست مرغان
ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و عنقا
نقاد خاک را زیر و زبر میکردند یک دانه از آن پیمانه
بریشان نشد و بر ایشان نرسید استادشان
انبار چندین هزار ساله را در بگشاد گاه برگی حاصل
نیامد بیت بسیار چو برگ ماش بختم پی او
دیدی که بنیم جو غم ماش نبود ابلیس گندم نمای
جو فروش بود از دکانش برکشیدند آدم جو
نمای گندم فروش بود از دوکونش برکشیدند

ابلیس

ابلیس بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم جو
بازاری بود ازاری بر او نرسید ابلیس بیگانه بود
بهشت را گفتند جاش مده آدم چون یگانه بود درخت
را گفتند که او را جامه ده بیت تا چند روی برای
او باش گر مرد رهی برای او باش میدان همه عمر
اگر ندانی ابلیس خودی اگر بدانی آدم بدمی که از
ندم زد در بارگه رضا قدم فصل در بیان
وحدت فاتحه عشق اخلاص است اما کسی را که
از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکیست و بی
دو و بحساب عشق الف اوست و بی تو حساب
ابجد در گرفتن انگشت و حساب عشق در گشادن
دست جمع آن بر ارقام است و جمع این بر اقدام

اگرچه شمار هر دو بر تخته خاکست اما اینجا خاک را
بر تخته باشند و اینجا خاک را از تخته نتراشند این
محو اثبات اگر ترا مشکل است بر دل نگر که لوح
محفوظ است بیت از آن بیشت نهاد این تخته
خاک ؛ که تا هر دم شمار خود کنی پاک ؛ چو بر تخته
یکی ماند شمارت ؛ برون آمد حساب صد هزارت ؛
الواحد یکفیک من الکل لا یکفیک من الواحد
یکی نزدیک شیخ بایزید رحمه آمد و گفت شماری
دارم آنرا عقدی کن هر عددی که می گفت بایزید از
وحدت جواب می داد مرد بیچاره درماند و گفت
این چه حسابست که تو میکنی گفت من جز یک
ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه بیاید رب

الواحد

الواحد یعدل الالف همان الفست که میگردد بیت
در هر چه نظر کنم بتحقیق ؛ جز نور رخ تو نیست
منظور ؛ در چشم یقین بجز یکی نیست ؛ احول
که دو دیده هست معذور ؛ روزی شیخ لقمان
سرخوشی رحمه نزدیک شیخ ابو الفضل حسن
رحمه آمد او را یافت کاغذی در دست گفت یا
ابا الفضل درین کاغذ چه میجویی گفت همان که تو
در ترک آنی شیخ گفت پس اختلاف چراست گفت
خلاف تو می بینی که از من بر بینی چه میجویی از
مستی هشیار شو از هشیاری بیدار شو تا
بینی که هر دو آب یک جوییم و درین اندیشه چه
میجوییم بیت ترا گر دیده احول نبودی ؛ حدیث آخر

چندین

اول نبودی ترا از صحبت خود کار خام است وگر
نه ظاهر و باطن کدام است تو مغز عالمی از پوست
بگذر درین خطی که موهوم است بنگر چه باشد
ما و من با این و آن چیست بجز یک نور در کون
و مکان چیست اگر چشم یقینت روشنستی
ترا جنبش نه از ما و منستی گویند احولی نشسته
بود یک مرغ از پیش او برخواست در آن حالت از او
پرسیدند که احول همیشه یکی دو بیند سبب چیست
گفت این سخن راست نیست والا بایستی که
من این دو مرغ را چهار دیدمی بیت چون
پرده غفلتست پیشت بنمود یکی هزار پیشت
آراسته شو بحسن سیرت تا راست شود ترا

بصیرت

بصیرت دانی که کج از چه میشود تیر تا بیست
درون او برون گیر عزیز من از خود مگو و بخود منگر
که توحید تو شرکست و معروف تو منکر یکی نه بیند
مگر دو و او نه بیند مگر تو در کف مپیچ که در کفت
هیچ نیاید دریا طلب که کف را نشاید بیت ای
همچو خس آمده بساحل جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط آشنا
باش فصل در تجرید سالک روحی که مجروح
عشق است او را از کارخانه یحبهم دو صفت داده اند
یکی بندگی دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است
و آزادگی حقیقت تصرف با هر که این دو صفت
همراه هست از اهل صفوف همراه است بیکی معرفت

نفس است و آزادی حق هر که دویی را ندانست یگانگی
را بشناخت سخن حکیم ثنایی است بیت چون
تو در نفس خود زبون باشی عارف کردگار چون
باشی میان این دو صفت که شنیدی صد هزار
بار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت
بر سیرت نرسید و از امل بعمل نپیوست جمله مقصود
سود دنیی دانستند و مشغول غول غفلت
گشتند همه را سر بملاهی فرو آمد و از سر الهی محروم
گشتند رنگ ظاهر زنگ باطن ایشان گشت و نقاب
رسم و اسم عقاب جسم و روحشان گشت بیت
ای خورده شراب غفلت از دست هوس مشغول
مشو بخویش چون خر بخرس ترسم که ازین خواب

چو بیدار شوی مستی برود درد سرت ماند پس
بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادی آنکه قبله
بدل کنی بندگان آزاد دنیی و عقبی را دو بر ساخته اند
نه آنکه هر دو را پیش خود سپر ساخته اند عام دنیی دید
گفت منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل
اینست شعر قوم هموهم بالله قد غفلت مما لهم
همم یسهو الی احد مرد آنست که گرد دنیا گرد او
نگردد و دایه عقبی سرمایه او باشد لا ترهق
وجوههم قتر و لا ذلة نشان درویشانست
بیت ما روی ترا قبله جان ساخته ایم بر نطع
غمت هر دو جهان باخته ایم در اصل سمند ما چنان
دور دواست کز کون و مکان بیشترک تاخته ایم

حکایت اورده اند که یکی ازین دو طایفه گرد محلتی
طواف میکرد که نظرش بر منظر افتاد زیبا طلعتی دید
که هم چون افتاب طلوع کرده بود چون ازواج حسن
خود با بروج خاکی مقابل گشت بیچاره هم چون ذره
خاکسار شد و اتش در نهاد او افتاد چون نگران
حسن بیکران او شده بود دستش نداد که پای برگیرد
در میان راه اهی از وی برامد و هم بر جای فرو نشست
ساعتی پای در دامن فرو کشید و گریبان خود بگرفت
چون روی بر اینه زانو نهاد از عکس روی ان زن که دیده
بود رنگ بر اینه ضمیرش پدید امد و از دریای وجودش
جوش غیرت و خروش حمیت موج زدن گرفت بیت
نه بادم تا بهر کویی درایم ٭ نه ابرم تا ز هر سویی برایم

نه انمرغم که باشم قید هر دام ٭ نه ان بحرم که گیرم با خس
ارام ٭ نه انخاکم که افتم زیر هر پای ٭ نه ان ابرم که روارم
بهر جای ٭ تویی مقصود اگر مشغول غیرم ٭ تویی
معبود اگر نزدیک غیرم ٭ درویش درین سخن بود
که ناگه اواز پر فزع و ناله پر جزع بگوش او رسید
پیش از انکه سر از خرقه بر اورد یکی خبر بر اورد که
درین منزل ماهی بود که سال عمرش بچهارده رسیده
بود همین ساعت از برج خود نقل کرده مرد عاشق از
فرو شدن ان ماه چون صبح صادق خنده بزد و از
گردش روزگار چون فلک در چرخ امد بیت
عشق تو نظر بهر که افکند ٭ از نیک و بدش برید پیوند
دل خانه صبر اساس میکرد ٭ ان قاعده را غم تو بر کند

انمرغ که از تو بال و پر یافت ٭ دشوار شود اسیر هر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد ٭ در سایه خار نیست خورسند
جوانمردا بعدد هر نفسی حجابی در راهست جهد
کن تا با عاشق در نشیب و فراز نسبت خود درست
کنی چون از دور و نزدیک دوری خود بدانستی هر اینه
غیرت عشق با غیرت نگذارد بیک حمله جمله را از پیش
بردارد بیت چو خود را بر رکاب عشق بستی
دو چو مندیش ازین بالا و پستی ٭ چنان رو کز
دو کون آسوده گردی ٭ اگر بی عشق رفتی سوده
گردی ٭ که من تقرب الیه شبرا تقربت الیه ذراعا
بیان آن نسبتست و آن نسبت به یحبونهم درست
میگردد رونده ازین نسبت اصل خود را میتواند

شناخت که آن اصل نیست بحبهم عبارت از آنست
زیرا که از اصول جز این حاصل نیست بیت تا بیخبر از
وجود اصلی ٭ ای خام طمع نمرد وصلی ٭ زین حرف نشان
مپرس تا تو ٭ در دام هوا اسیر عقلی ٭ طبع تو مخالفست از آن
رو کاشفته این چهار فصلی ٭ تا یک دل و یک نفس نگردی
مغرور خیال و قول و فعلی ٭ گویند مردی بر سر کوی
استاده بود صاحب جمالی برو بگذشت بیچاره بیک نظر
مبتلا گشت سر در پی او نهاد گفت هر چه مرا بود ربوده
معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک
باشد اما چنین زیرک مرغی که تویی دریغ آید که در
دام همچون منی افتی مرا خواهریست که بر زیبایی هزار
مثل منست اینک از عقب می آید بیت چو گل باشد چکار

اید سبز غم جواب اید نمی شاید تیمم سلیم القلب کوش
سخن او داشت و از نادیدکی چشم از و برداشت و در
عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت
طپانچه بر روی او زد و کفت ای مدعی هش دار اکر ربوده
منی با غیر منت چه کار بیت برو جان عاشق سر خویش
کیر چو عاشق نه کار خود پیش کیر تو با این کدایی
و کند بغل بدرکاه شاهان نیابی محل فصل
در قاعده طریقت هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت
از و دو کواه طلب کند ذکر مدام دوم فکر تمام
تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی ادا نکنند دعوی
بقطع نرسد و خصم تسلیم نشود جهد کن تا بکنه این
نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی بیت چون

یکی

تو از حال خود یابی خبر از درخت امید بر یابی از دو
عالم بیک کرانه شوی در میان از میان کذر یابی
عزیز من در هر پرده که خیال ره یافت از هر رنکی صد هزار
نقش نمودن کیرد و در هر نقش چندین شاخ و برک ندید
امد اکر چه سوزن از برای خلاص خود سر بهر سوزند
اما چون ریسمان در او نخیته باشد و کره محکم شده باشد
ممکن نیست که بجهد از ان دام بیرون جهد لاجرم در ان
خیال می اید و میرود تا انکاه که خود را همی کشد و
این نشان بی علمی است بیت جوانمردا ترا با این علایق
کذر کردن درین کو نیست لایق تو جهل
خویش را دانش شمردی بنادانی درین پندار مردی
عالم کفتار در عالم بسیار است عالم کردار بودن دشخوار

این آیه مفسران روایت نکنند از شان نزولش
حکایت کنند هر که در وجود خود سیاحت نکرد
گرد زمین مگرد که زمن گردی زمان و مکان
را بمان اگر مردی بیت در مقامی که خاک مردانست
معرفت گوی و علم چوگانست تا تو از خود سخن همی گویی
راه خود رو نه مرد این گویی تا ازل با ابد نپیوسته است
حلقه چندین مزن که در بسته است منزل عاشقان جاییست که جانیست
جانان طلبد هر که را جانیست جانی که عشق را مرکبست بجانی
که از باد و خون مرکبست جانی که در و چشمه حیوانیست بجانی
که درین هر حیوانی است بیت برو جان بدر جانی طلب کن
سر خود گیر و سامانی طلب کن خود را ناجسته بر
جسته که یافته ام هنوز تاری نرشته سر افراشته که

بافته ام

بافته ام جرعه ناچشیده سر در کشیده که شکر است زنبیل
پر از کرده کرده که شکر است برای لقمه چون موی در
حلق مردمان مشو که چون بدخوی خلق کردی استره
در آستین مدار که موی خلق کردی مرید که جوی طمع
کرد هم مرد و دو هم مرید است مرد را از ترک مراد آفریده است
صوفی کسیست که پنبه از گوش بر کشد نه آنکه پاره پشم
در آغوش بیت ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود
آنکس که بجامه راه حق یافت که بود تصوف تخم اقبالست
که در بر آید نه آنکه از ادبار گرد هر در بر آید رونده این
راه نشسته باید گوینده این حرف خاموش دفتر عقل شسته
باید و یاد خود فراموش بیت مجردان طریقت جماعتی
دگرند به این صفت که تو داری به آن صفت نروند

بهر دری که رسی خم مزن چو طاق اخر که اهل صفه بدهلیز
خلق کم نکرند اگر خواهی که سر ازین گریبان برآری نخست
پای در دامن همت کش باره درست حاصل کن تا پیوند تو
راست افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روی نیفتد اگر
درزی فقری معامله از درزی اموز از خود میدرو
بر خلق میدوز این سعادت را دو نشانست یکی کم آزاری
دوم بسیار زاری بیت در مذهب عشق اگر درستی با خلق
جهان مکن درشتی اندر مرسان که بار جوشی مخراش گران
بسی خروشی طایفه که اهل و دادند همه را بیکی بدادند تا
تو یکی دهی و دوستانی گمان مبر که از دوستانی با
خلق بخلق باش تا خلق نکردی حق دوستی بدان با دوستی
حق بدان کس را بهیچ روی پشت با مزن که دست بتو بزند

هیچ دل را خسته مکن که خسته وا شمرند بیت
جوان مردا درین حضرت هر آنکس کو نیازارد هر کجا
باری نهی همانت بر دهد هر کرا جراحت کنی بر تو سر کند
بیت خصم را کم مزن بهیچ سبیل کز یکی پشه عاجز آید
پیل هر چه کردی دلیل تست تو دان بشنو آخر
کما تدین و تدان نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر شرم
دار از خواب بیدار بیدار شو که مردان را این مذهب
نیست بر یمین و یسار منگر که مردم را بدینها
سبب نیست بیت بدنیا توانگر نگردد کسی
اگر نیستت دست حسرت ممال که چون تند باد
اجل در رسید نسیمش نسیمت گذارد نه مال خود
را از هر چه داری پاک دار بیخود از هر چه داری پاک

چنان باید که موری را سر موئی نیازارد

مدار تصوف اماره کشتن است نه همواره کشتن
طهارت نشستن بر جاده است بیت تا روی
ترا قبله ریا باشد و بس بگذر که همه هموست
بگذار هوس طاووس نگردد ز بر لعل ملخ صوفی
نشود بجامه و فوطه مگس تا نپنداری که جامه
صوفیان دوتا نیست ایشان لشکر خدایند
لباس ایشان یکتا نیست حکایت یکی پرسید
از آن شیر بیشه شریعت و استاد بیشه طریقت
آن مردی که صورت او هل اتی است و آن
جوان مردی که سیرت او لا فتی است
علیه السلم که زهد چیست گفت ترک ما
یشغلک عن الله بیت بیا تا جهان را بهم بر زنیم

درین

زنیم درین خار و خس آتش اندر زنیم زمان و
مکان را قلم در کشیم قدم بر سر چرخ و اختر
زنیم مگر وارهیم از غم نیک و بد وزین خشک
و تر خیمه بر تر زنیم بزرگی میفرماید که الدنیا
یوم و لنا فیه صوم هر که غم قوت هر روزه
دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعده
افطار بعید است و عید اینجماعت از آن وعده
بعید است خواجه ثنایی میفرماید بیت عاشقان
در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید
کنند اما این ضعیف میگوید بیت صوفیان
از دو عید دم ترند جز سوی نیستی قدم
ترند زیرا که ایشان را عید روزه ایست در

دنیا افطار نکنند و زنده ندارند که قربان کنند
والله اعلم بالصواب **فصل** در کمال استغنا
سبحان الله که مشکی که چندین هزار جگر را در
سودای او سوختند شیرین شکری که چندین
هزار دل در آرزوی او تنگ شد عجایب گنجی
که بسیار جان در امید او خراب گشت شیخ
شبلی رحمه الله علیه روزی از خانه بیرون آمد
این بیت بشنید **شعر** اسایل عن سلمی و اهل
من خبر یکون له علم بها ای تنزل ؛ نعره برد و
گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر عالمی
دیوانه عشقند و بس ؛ وصل معشوق از کجا
آورد کس ؛ صاحب صدر ایوان رسالت و آن

سلیمان

سلیمان دیوان صلابت آن لشکرکش اتا از سلناک
شاهدا و آن کافرکش وارسل رسوله بالهدی
علیه الصلوة التحیة با آنکه قرص ماه را بیک
اشارت دو نیم میکرد و آفتاب از تابش او در
حجاب تمام میبود هر کجا ابری بر آمدی آب
از چشم مبارکش باران شدی گفتی هذا قریب
العهد من لطف ربی **بیت** ندانم تا چه حاصل
کرد بلبل ؛ که چندین نعره زد آواز غم گل ؛ چه دید
از آفتاب آن ذره خورد ؛ که در سرگشتگی عمری
بسر برد **شعر** خبرونی عن العتیق خبرا وانتم با
لعتیق اقرب عهدا ؛ عزیز من حاصل حوصله
حواصل ازین بحر بیش از مرغان دیگر است و

همه آب روی او بیش ازین است که بر روی آب
میرود بیت مرغی که ازین بحر گذر دارد کو آن
قطره که از بحر خبر دارد کو موسی علیه السلام
که کلیم مقام قرب و نسیم بساط عزت بود از بس
برده ارنی گفت آنچه بر کوه تافت اگر او یافتی
انا اول المؤمنین که گفتی وما کان لبشر ان
یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب بیت
گر یکی بر جوشد این طوفان که بینم از تنور اندرین
صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور آیتی از دفتر عشقش
اگر منزل نمود محو گردد در حروفش جمله انجیل
و زبور قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل چون
همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور هستی کواکب

در آسمان مبین است اما نمودن ایشان بسبب
موقوفست بیت اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من هست از بس
برده گفت و گوی من و تو چون برده بر افتد نه
تو مانی و نه من عزیز من حقیقت دل مرنجانست
که صدف مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد
بر سر بازار پدید نیامد بیت تو ای قطره که از دریا
جدایی چنین روشن بساحل مینمایی تو را
گر موج دریا در ربودی ز تو نام و نشان هرگز
نبودی فصل در آغاز فطرت اول در فصل
ربیع خواستند که ربع مسکون را از خزانه کن
فیکون عشرتی فرمایند و انعام و الطاف خود

بخواص و عوام نمایند فراشان صنع را اشارت
شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه
بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره
حکمه بگردانند نخست باد را فرمودند که جاروب
قم برگیر و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس که
در پیش چشم تو آید از راهش برگیر و هر سنگی که در
پیش پای تو افتد آنرا از پس دست انداز بعد از آن
ابر را فرمود که بدریا رو و دست بوس آن صوفی
صافی دل که دعوی فتوت می کند و مدتی شد
که بخدمت ایستاده است دریاب و از حیاض
جود او برای قوت ریاض وجود چند قطره
آب دریوزه کن بیت چون برق شد از غم تو هر دم

نفسم

نفسم بی نعره چون رعد ندیداست کسم سر کشته
چو ابر میروم گرد جهان باشد که بدریای وصالت
برسم چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن
صوفی صافی دل را دریافت و چندانکه توانست
آب را برداشت و از آن آب صد هزار قطره بدید
آمد و هر قطره صد هزار هزار جزو شد ابر را
گفتند باید که هر یک قطره آب بچندین ذره ذره
خاک برسد زیرا که بیت هست ما را بسی به
عالم پاک رازهای نهفته در دل خاک در آن
حالت که ابر آب از دریا برداشت و بآن راه برفت
چند جزو اصلی که آیه ان الذین سبقت لهم
منا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرده بود که

اولئك لهم الامن وهم مهتدون از خاتمه هر یک
خبری داده یعنی بیت قومی که برین بساط شاهند
فرزانه قلب این سپاهند ؛ انان که در امید
و بیمند ؛ در بزم بجیهم ندیمند ؛ بحکم خاصیت
و بقوه روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار
اب خود را در دریا انداختند باعث نیت ایشان
چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان از
ذم عشق دانستند که ان مرغان بحری در صحرا
ارام نخواهند یافت و از نهنگان قلزم معنی در
ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که
این قدر سعی ایشان ضایع شود زیرا که در علم
قدیم سعی وان سعیه سوف یری بود اما چون

فرمان شده بود که هر قطره اب بچندین ذره خاک
واصل گردد لایق نبود که ان قول نیز بدل شود
ما یبدل القول لدی وما انا بظلام للعبید
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند ؛ وز جوی تو
هیچ تشنه بی آب نرفت ؛ القصه اصحاب اعراف
که معارف دار الملک معرفت بودند در میان
بحر و بر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند
و هم بفرع رسیده و هم بخاک پیوسته باشند
و هم دریا را دیده بیت میان اب و گل بادی
بر امد ؛ میان روز و شب صبحی بر آمد ؛ ببین
کاندر میان ظلمت و نور ؛ یکی ذره ز مه روشن تر
امد ؛ صدف که وجود او اجزای خاکی و ابی ترکیب

یافته بود و از دیر یار خود را با دریا اشنا کرده
بود گفتند ای ایسه همت مریم دل چون دل مریم
ترا بیمین و یسار خود راه داده ایم این چند یتیم
را که از خانه مادر و پدر بطلب مادر بدر افتاده
اند در زیر خود جای ده پیش از انکه دریا ایشان
را دریابد تو ایشان را دریاب بیت سروری بایدت
افتاده ترا پیش از ان کز باد راید دست گیر
دهان باز کن تا این چند عیسی دم بیکدم در شکمت
در اید لب بر هم نه تا این چند موسی قدم در
کنارت نشیند بیت دوست را هر کس که باشد
دوست دارد در جهان بد اگر داری نکو تو گوی
بردی از میان دریا چون دریافت که اجزای او را

بنام صدف عقد کردند شوری در نهاد او افتاد
و روزگار بر و تلخ گشت از قهر صدف کف از دهان
او بر امد از غصه دلش موج زدن گرفت ساعتی بر
خود بجوشید و گفت ای انکه جزو و کل را بدریای
حقیقت گزر نیست و خار و گل را از بوستان
احدیت خبری نی بیت ای حضرت عزت تو والا
از گفت و مگوی لا و الا ای کون و مکان ز فرق
تا پای در بحر محیط وحدتت غرق صدف میان تهی
را این بر دلی از کجا خواست که اجزای مرا متفرق کند
از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب کند که
ای دریا تو تا بغور این حکایت نرسی و از قعر این معنی
خبر نیابی از سخن ان جزو ورق بگردان که ان چند قطره

را صفتی است که لا یعرفهم غیری سر خود گیر و
حکایت ایشان بگذار که از هر یک در چند روز
چندین در شب افروز ظاهر خواهد شد و ایشان
سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان
خواهند بود دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش
از و فرو نشست و قطره ها در رحم صدف چون در
رحم مادر قرار یافتند چون چندین برین بگذشت
و حال پریشان پریشان گشت اگر چه شب و روز
در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا
را نمی دیدند که کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر
هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد و
هر یک خود را بر کرانه کشیدند بعد از آن حال خود را

بهر شکل که بتوانستند در هر سلکی که توانستند
نظام دادند قد علم کل اناس مشربهم بیت
خلقی ز غمت در بدر و کوی بکوی ؛ مقصود توئی
از همه این گفت و مگوی ؛ پس بر وفق ارادت
آن قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم
طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در هر
صورتی بنمودند بعضی ارباب انفاس گشتند
و بعضی ارباب نفوس القصه تا این همه حجابها
ظاهر نشد و از باطن حکایت من و تو ظاهر
نگشت اختلاف از و این پدید نیامد والله
اعلم فصل در اختلاف حالات بشر خلق
سری بهوا کرده اند که ما را هوای درد سر است

افساد ابلیس را تلبیس شمرده کمان برده اند که افسر است
باش تا این شب بروز رسد و خفتکان را هنکام
سحر اید سروران را بینی بار بر کردن و کردن کشان
را دست بر سر بیت باش تا ناکه بر افتد این نقاب
بکسلد نه خیمه را از هم طناب این رواق
شش جهت را پنج در با چهار ارکان او کردد
خراب حکایت وقتی بطرفی میرفتم در میانه
راه کاسه سری دیدم چون کیسه مفلسان تهی
کشته و چون کاسه مفسدان نکون افتاده
با خود کفتم چه بودی که سرکذشت او معلوم
شدی یا سرنبشت او معلوم کردمی ناکاه حرفی
چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت

بین بدان و اکاه باش که من کاسه بودم مرا شخصی
بهزار هوس بر سر نهاده بود و از ارزوی که داشت
بهر که میرسید می کفت کاسه کجا نهم چون مکس
در کاسه هر کس فرو میرفت و یکی دست در کاسه
او نمیکرد روزی درین بادیه می کذشت راه زنی
بدو رسید او را دست در کاسه دید و کفت می
کفتی که کاسه کجا نهم کاسه اینجا بنه و هر چه در
کیسه داری اینجا بده بیت اکر مردی ببین در کاسه
خویش وزین دهر سیه کاسه بیندیش شکم
دیکست و سر کاسه فرو بین چنین در بند دیک و
کاسه منشین بهر لقمه ترا هم کاسه هست ایا نادیده
پیش خویش کن دست میان وجود و عدم ترا

داشته اند از یک طرف کذاشته اند حکایت دی و تریر
معلوم کرده کان الله ولم یکن معه شیء قصه فردا
شنیده کل شیء هالک الا وجهه حال امروز
خوانده کل یوم هو فی شان ازین حظ موهوم اکر
پیش و پس روی لله الامر من قبل ومن بعد و
اکر بالا و نشیب روی هو الله فی السموات و
الارض و اکر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل
شیء محیط و اکر برون و درون نکری هو الظاهر
والباطن و اکر سر و باطلبی هو الاول والاخر
بیت ای بیخبر از کار جهان هیچ نه بنیاد به
باد است ازان هیچ نه ممکن بمیان حد وجود است
و عدم نیکو بنکر که در میان هیچ نه حکایت

یکی بوده است از ارباب تحقیق که با بد و نیک
سخن نکفتی و همیشه در خرابها نشستی بزرکی
کفت بدو رسیدم و کفتم بحق معبودت که
خاموش بودن را سبب چیست کفت ای برادر
کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است و آن
وهم چه کویم و از انچه حقیقتست چه توانم
کفت بیت درین اندیشه سرکردان چه کویم چه
کویم چون نمی دانم چه کویم ازان ساعت
که بر کف دارم این جام مخیر بینم از اغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست با لب فرو ماندم میان
قلب و قالب ز دل اکر نیم از تن چه پرسی زهی
حیرت که چشم راست بین داشت نمی اید بکفت و آن

این راست عام سر بر کرد همه پوست دید خاص
نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو
گذر کرد همه دوست دید انکه پوست دید مرتبه
حیوانی یافت وانکه دوست با پوست دید بهر چه
درجه انسانی بود رسید وانکه همه دوست دید
ربانی گشت ولکل درجات مما عملوا وان لیس
للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته
انکه همه دوست دید هیچ نگفت وانکه همه پوست
دید هیچ نتوانست گفت وانکه دوست با پوست
دید در گفت وگوی افتاد دور چه گوید چو بهره ندارد
نزدیک چه گوید چون زهره ندارد اگر چه صم بکم
صفت دورانست من عرف کل لسانه همانست

متوسط

متوسط در گفت وگویست از انکه در جست و
جویست اختلاف این راه از تفاوت نظر خواست
وتفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی
موثر دیدند وبعضی اثر بعضی به اثر رسیدند
وبعضی بخبر هم چنین قومی در خود یافتند و
قومی در غیر سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی
انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق بیت یکی خورشید
بیند دیگری نور قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر کس نظر یافت که کرکس استخوان
طوطی شکر یافت متوسط را چون نظر بغایت
برسید گفت ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه
باعتبار انه الخالق للفروع والاصول لا باعتبار

الاتحاد والحلول منتهی از انجا بگذرد اصلا
بوست نه بیند چنانکه شیخ شبلی رحمة الله علیه
گفت التصوف شرک لانه صیانت القلب عن
الغیر ولا غیر فیها نهایتش این که شنیدی و
بدایتش انکه مجنون بنی عامر گفت انا لیلی ولیلی
انا بیت من کیم تا نسبتم باشد بدوست او من
و من او نباشد جمله اوست او و من افسانه اب و
گلست گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست خود را
چه بینی در میان این خر چون از وست ما تقدم من
ذنبک وما تاخر اینجا که تویی گفتند من صمت نجا
انجا که اوست گویند نه تو مانی و نه جا چندین هزار
نعره که می اید یک صداست اگر بگوش حقیقت شنوی

یک نداست بیت ای بی من و تو تو گفته روز نخست
انجا که تویی کجا حدیث من و تست در مرکز
معنی من و تو ناید راست در عالم وحدت
این و آن نیست درست حکایت از شیخ بسطامی
چنین نقلست که گفت یکبار بیابان مکه را به
پایان بردم و با دل خرم عزم حرم جزم کردم چون
بکعبه رسیدم خانه یافتم دیواران از سنگ بر هم
چیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده
ام و این کار بنیادی ندارد باری دیگر رفتم خانه را
و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید
نیست بار سیوم رفتم همه را خداوند دیدم بر
سر جانم ندا کردند که یا بایزید اگر همه عالم را درست

نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان
مبین تا همه او باشد بیت از تست حجاب تو
یقین است شرط همه ره روان همین است می بین
و مگوی مذهب اینست می باش و مباش مذهب
اینست حکایت یکی از بزرگی سؤال کرد که در میان
اصحاب پیغمبر فرق چیست گفت بغیر از فضولی
تو هیچ نیست بیت تو از خود بر کران ماندی و
گویی میان جان و جانان خود میان نیست
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود هر ساعت
دوستان بعیادت او میرفتند و گرد او می آمدند
که چونست حال چشم جواب می گفت که اگر چه مرا
این جراحت بود چون شما نیامده بودید همه راحت

بود بیت طبیب این بند را از من چو بگشود
مرا از صحبتش پرهیز فرمود نوای مسکین کز
این سان خوار گشتی ز دست خویشتن بیمار گشتی
ایاک و حدیث النفس مبتدی صاحب خلوتست
و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه
گیری و عزلت آنکه خود را از میان برگیری بیت
چو سیر آمد اینجا دل از ما و من ترا زو رسد گر
بگویی سخن برون افکن از پیش با سنگ خویش
درین باب کم سنج خود را نه بیش سهل ابن
عبدالله تستری رحمة الله علیه گوید که اسوء المعاصی
حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی
در زندان قفس نخفتی تا با خویش همدم نشد

قفس برو محکم نشد بیت تا هستی تست با تو در
پوست ٭ هی هی نه ترا حکایت اوست ٭ تا دسته
گل ز خار نگریخت ٭ در گردن گل رخان نیاویخت ٭
آیینه چو رنگ خویش برداشت ٭ از روی بتان
نقاب برداشت ٭ از مهتر عالم صلی الله علیه وعلی
آله وسلم پرسیدند که فرزند آدم را چه بهتر
گفت آنکه نبودی عزیز من بیت طلب آفتست
و ارادت وبال ٭ وجودت حجابست و وجدان
محال ٭ تمنای قرب و وصال حضور ٭ غرور بست
نفسانی این دور دور ٭ چو آن رشته در یکدگر
تافته است ٭ هر آنکس که گم میشود یافته است ٭
عجب حالیست هیچ چیز به سایه نزدیکتر از تو نیست

و هیچ چیز از تو چون سایه دور نیست بیت درد
دلم از شمار دفتر بگذشت ٭ وین قصه بهر محفل
و محضر بگذشت ٭ این واقعه در جهان شنیدست
کسی ٭ من تشنه زارم آبم از سر بگذشت ٭
روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت
در سخن آمد و گفت مدتیست مدید و عهدیست
بعید که دست در دامن تو زده ام و خود را
در پای تو افکنده ام و بدان امید بس و پیش تو
میروم که چون آفتاب را با تو نظریست و سرچشمه
آن بر تو روشنست تا از روزگار تیره من
سخنی عرضه داری تا هم چنانکه تو بی حجاب
ایستاده من نیز بگوشه نشینم و در روی نگرم

درخت گفت ای سایه عمریست که من بر یک پای
شب و روز ایستاده ام و خدمت میکنم و نیز از
آن روز که سر بر کرده ام پهلوی بر زمین ننهاده ام
و ترا شب و روز خفته می بینم بیت ای بی سر
و پا بهرزه مخروش داری سر درد اگر نه خاموش
گر بار همی نهد تو میکش ور زهر همی دهد تو
مینوش هر چند نمی برد تو میرو با آنکه نمی کشد
تو میکوش ممکن نیست که آفتاب را بی واسطه
من میتوانی دید مگر در حجاب اصلی و مرغی
که حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او
بی واسطه من بر تو تابد اصلا و قطعا ترا از
هستی اثر نماند و بعد از آن چون نیست گشتی

ترا چه حاصل بیت چه کنی وصل دلبری که ترا
دیدن او هلاک جان آمد چه نشان پرسی از
رهی که نخست تا تو باشی نمیتوان آمد ای
سایه بی مایه از پرده خیال چون بیرون آیی و این
محال را با درون خود راه مده از من سخن راست
بشنو خود را چپ میفکن که در کارخانه حقیقت
وجود تو مجازیست و هر طرف گشتن تو بازی
نام هستی تو بر تو بواسطه منست و سبب من
بوده ام که از سرحد عدم بوجود آمدی نخست
مرا از خود شناس آنکه آفتاب را از من بین تا هم
چنانکه خود را از من بیابی آفتاب را از من بدانی
بیت ای سایه تو مرد صحبت نور نه رو ماتم

خود دار کزین صورت اندیشه وصل افتابت نرسد
میسازد بدین قدر کزو دور نه فصل در بیان دل
دل را قلب از ان خوانند که کردانست کردانیده
او را طلب کن زیرا که تا تو نظر بر کشتن دل داری
سر بر کشتن داری بیت دل برای دوست خواهد
مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه نافه بهر مشک
میجویی رواست مشک را از بهر نافه کس نخواست
صاحب دل را همه خون جکر قوتست اتش قیمت کننده
یاقوتست دل خلق آهنست و دل عاشق زر
عین ان در میان دست و پا و این در بین الاصبعین
پهلو راستی نشین تا بدل برسی و از پهلوی
چپ نیابی از هر که برسی دل مدینه ایست پر از

لطایف

لطایف لا بل کعبه ایست عشق در وظایف دلی از
هر دو عالم بری نه ان کوشت پاره صنوبری بیت
دلی که داری میدان کبریا باشد نه در طریق هوا
مرکب ریا باشد دلی که در نظرش هیچ خس نیاید
راه حدیث نیک و بدش نفس بوریا باشد دل
پادشاهست و جوارح رعیت او اما چه خبر
دارد از معیت او بیخبر تو با او نه ولی او با تست
جهد کن تا با خود برسی بیت چه مانی تا خود اندر
پیچ و تابی نیابی خود مکر خود را بیابی یکانه
شو ز خود کانجا دویی نیست طلسمی را بهم زن
جادویی نیست حقیقه دل را در دل حقیقه
نهاده اند نقطه ان علم را علم آن نقطه نداده اند

جون مهر بر درم منشین که قلب شوی وقتی
سره کردی که صاحب قلب شوی عجب حالیست
سیم ناسره را قلب میخوانند و دلی بدین روشنی
را قلب میکویند نمی دانم چه حکمتست باری یکی را
بدست می کردانند و یکی را بر انکشت و هر دو را
بهر حال که هست می شکنند اما شکستن هر یک
را موجب رد و قبولیست این حکایت لایق هر
بو الفضولیست یکی در جار سو کشته بهر دست
یکی هر دو جهان نادیده در دست یکی سود ازده
در کوی و بازار یکی از سود و زیان خود بر ازار
اکر دل بیابی بر این وانش ندهی ای بیخبر تو مضر جامعی
نه دهی هر که در جوهر شناسی هنوز خام است

یاقوت

یاقوت را کمان برد که سنک رخام است سخن صاحب
دلیست که لی قلب ان غضبته غضب الله بیت
کر تو داری دم شناسایی مشک با حنظل ار چه می سایی
شنیده که الوقت سیف قاطع جون این تیغ در میان
نهند اما جون میان نماند مرد صاحب دل به
ادمیان نماند تا تو در وقت نکری از و زاده وقت
است و وقت زاده منتهی تا نه پنداری که سخنی
است میان تهی بیت زبرده کرد اشارت سروش
بلندی کرفت این حکایت خموش که ان مرغ انجا بر
وبال زد دم لی مع الله درین حال زد اکر
موحدی انباز میار یعنی هر چه را نفی کرده انرا
باز میار فصل در فضیلت دل جوانمردان

مرا

در صورت هستی ترا با خلق شرکتی هست و همه
شرکت از اینجا سر بر میزند کم ایشان گیر اما ایشان
را کم مزن قل الله ثم ذرهم چیست یعنی در هم
مزن عاشق را خاصیتی است که بیخ هستی را برارد
و درخت نیستی را در برارد کمال عاشق ازین
روی موافق بودنست نموافق نمودن بیت
شرط ره عشق بی نیازیست ٭ اما نه برای سرفرازیست
با خلق جهان مزاج عاشق ٭ چون شیر و شکر
بود موافق ٭ مانند خاک و باد پیوست ٭ نزد همه
و همه تهی دست ٭ موافق را مقامی دهند اما
مقام محمود منافق را درکی کشانند اما درک
اسفل موافق یک دلست و منافق دو روی

خوش بوی و انخاریست خود روی اگرچه خود را
بیراستی بدین معنی نرسی پیراستی بیت چو حلقه یکی
گوشه گیر از میان ٭ گرت چون کمر در میان در کشند ٭
دو رویی مکن در میان همچو تیغ ٭ اگر بایدت
کر میان بر کشند ٭ هر که را مجالست که مجالست
با این قوم کنند گو هر چه مجالست از بنه زیرا که هیچ
فضولی را این فضیلت ندهند هر که خام است
این آتش آبش ببرد و هر که از کام است بوی این
گل بوی نرسد بیت بر دلی باید که بار غم کشد ٭
دردی این درد را درهم کشد ٭ زال زر را از بر
سیمرغ برس ٭ رخش باید تا تن رستم کشد ٭
آنکس که سر و ریش از سر و ریش است و رایش همه

ارایش خود اگر گوید عاشقم عاشق است اما بر نمایش
خود بیت پروانه چو از خویش رهایی بودش
با شمع هزار آشنایی بودش در چار سوی عشق
سر و زر نخرند قلب سره باید که بهایی بودش
صراف عشق نمیخرد جبه و دستار اگر مردی ازین
نقد جبه بدست آر عزیز من نه هر که مالک دینار
بود مالک دینار بود یا هر که سری یافت معروف
گشت غافلا حسین را بشناس و بایزید مباش
هر دو را بدان و بایزید باش مرتبه سهل بدشواری
توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان
گشت سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره
را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت بقطع

المالوفات و ترک المستحسنات بیت برگ ره
عشق بینوایی است پیوستن او همه جدایی است
بیگانگی تو از دو عالم حقا که نشان آشنایی است
از قصه آب و خاک بگذر کین جمله حکایت هوایی است
از کشتن آتش طبیعت در خلوت عشق روشنایی است
در عشق حدیث عقل کم کن کان عید ز بهر روستایی است
بسخن خلق در شور مشو که برای تو نگفته اند
بسعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند اگر
آتشی داری بنمای و اگر نه بادمی بنمایی دامن
در پای و پای در دامن کش این زهد خشک است
اگر مردی خطی در دامن کش کجا بود نمازی
زیرا که تر دامن از نمازی بیت چیست در جیبت

براو راستین را بر نشان ؛ تا کی از تر دامنی سر در
گریبان در کشی ؛ سر در گریبان در کشیدن کسی را
در خور است که از گفت و گوی گریبانش بیخبر
است هر کرا نظر بر جیب و آستین است از و
دامن در کش که راست اینست اگر سر این کار داری
نخست ترا ترک بباید سر در ره بیراهن کشی راست
نیاید اگر عاشقی بهر جا رو میار پیش هر خسی خود
را چو جا رو میار هر دلی که در غم باد و مباد است
هم چو خس در میان گرد و باد است بیت
ای سبک سر که از گران جانی ؛ آب خود بردی
و نمیدانی ؛ یکزمان در دو چشم شوخ نگر ؛
کوششی کن مگر که بتوانی ؛ ازین دریا اگر دری

بدست آری مردی و اگر نه همچون نامردان بزاری
مردی بیت سرگشته چه میروی تو چون آب بجوی ؛
این بحر پر از آب حیاتست بجوی ؛ حکایت وقتی بزمین
هند رسیدم مرغی دیدم بر کنار آب نشسته بود
بزرگ اندام و بلند همت و پاکیزه صورت و خوب
سیرت هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگ
از و در وجود آمدی در حال یک ماهی سر از آب
بیرون کردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت
ماهی بکار بردی ای خود پرست او باش آخر کم
از مرغی مباش بیت تو نیز از سر درد آهی برآر
ز دریای معنی گهر در برآر ؛ جوان مرد اصحاب
درد آنست که قبله او همین درد آنست هر که بیش

وبس دو دهم جو موشکی است نی درین لک سخن
یک سر موشکی است حکایت پیر مردی پسر خود
را نصیحت میکرد که ای پسر چند ازین کن و مکن کن لله
فلا تکن در دل مدار اندیشه کونین نشنیده که لا
تتخذوا الهین این همه سرگردان دویدن بسبب
دو دیدن است مرد چون بیگانگی رسید از
بیگانگی ترسید حکایت مذکری را پرسیدند
که چه گویی در حق مردی که میگوید که امام شافعی
چشم چپ منست و امام اعظم حنفی چشم راست
گفت چشم چپش کور باد تا هر دو راست بیند هر که
چپ و راست رفت هرگز راست نرفت و هر که پس
و پیش گفت بسیار گم و پیش گفت بیت گر تو بر صفت

بکانه

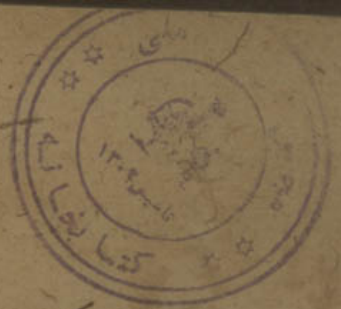

بکانه کردی نی در پی دام و دانه کردی بینی
دو طرف بچشم هستی مادام که در میانه کردی
در بحر محیط غوطه خور تا چندین بر کرانه کردی
چون تیر براستی برون شو تا کی چو هدف نشانه
کردی تا تو در میان نیامدی کرانه پیدا نشد
تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون
مخالفت حق میکنی باری موافقت نفس عادت
مکن الف از بسم الله می دزدی واو در عمر
زیادت میکند مکن بیت گیرم که تو یاد دوستان
می نکنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن
با این همه آن پسند مکن که در عشق ناپسند است
نابیناست هر که از خورشید بگرمی خورسند است

ان الله جمیل یحب الجمال و یحب معالی الامور
تخت سلیمان منه بخانه مور دست بر هر چه میزنی
پایدار نیست گل را خسته میکنی غم خار نیست
حاصل از همه چیست یا نیک یا بد انچه مقصود
است از ینها تا که یابد شعر ولو دواک کل
طبیب انسی بغیر کلام لیلی ما شفانی یعقوب
را علیه السلام اگر چه یازده پسر بودی بی جمال یوسفش
کجا بصر بودی ای بیخبرانان که طاعت از امید و بیم
ارند بدلیل مینمایند که بیمارند شنیده که خطوی
وقد وصلت اگر وصلت ارزوست بدوم قدم
پیش ای یعنی هر گرهی که بر هر دو بسته بگشای
ای تر دامن در ان نی خشک نگر که درون خود

از هر چه داشت خالی کرد با ادمی همدم شد ای
سنگ دل از شیشه کم مباش که چون باطن خود
از هر چه داشت صافی کرد با پری محرم گشت
دنیی را چون کله بر سر نهاده و می گویی که ترک
ان گفته ام گفتار را می کشند و او می گوید که
من خفته ام شعر فسوف تری اذا انجلی الغبار
افرس تحتک ام حمار بر بینی چو روشن شود
این غبار که بر لاشه یا بر اسبی سوار فصل
۱۴ درد بباحه عشق دل عشق مزاج اتشی
دارد یعنی گرم و خشکست همیشه دل را گرم
دارد و طبع را خشک کند و نیز از اتش به اتش
نسبت کنند که هم چنانکه اتش سوزنده بیرونست

عشق سوزنده درونست اینجا اهن را بر سنگ
زنند اتش در وجود امد و خشک و تری که
داشت بسوخت انجا اب فقر بر نفس رسید
و از میان دود سواد الوجه فی الدارین اتش
عشق شعله زد بحکم انکه دل سوخته دیرینه
بود در اویخت و نیک و بدی که داشت از میان
برداشت بیت بگرفت مرا عشق نگاری خوش
خوش ٭ گفتا که من امدم تو با برون کش ٭
القصه چنان سوخت دلم در غم او ٭ کایش همه هیزم
شد و هیزم همه اتش حکایت معرفت را عقل
الست و عشق حالت ان بتدریج خشت میزند
و این بتجرید خشت بر سر اب میزند عقل رنگیست

بی بوی و عشق بوییست بی رنگ عقل سنگیست
بی نمد و عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغی
است در هوا و عشق هواییست در مرغ
مرغ در هوا نظارگیست و هوا اوارگی بیت
چو عشق امد هلا ای عقل برخیز ٭ نه مرد اتشی
ای پنبه بگریز ٭ روا نشد تند باد ای پشه هشدار
عقابی میرسد ای صعوه زنهار ٭ عزیز من عشق
سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر است
هر که عشق سخن داشت بر منبر امد و انکه سخن
عشق داشت از ما و من بر امد انکه بگفت
هیچ ندانست و انکه بدانست هیچ نگفت سخن
عشق چون شکر است و زبان سخن گوی در دهان

سخن دان بیت حرف عشق از سر زبان دور است
شرح این ایه از بیان دور است مدعی کی رسد
بدین دعوی عشق طالب نام از این نشان دور است
ای بحرص و هوا کمر بسته این حکایت از آن میان
دور است جوان مرد ایحبون ان یحمدوا بما
لم یفعلوا اشارت بسخن کویست لهم جزاء
الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست هر که
چیزی کفت صاحب این مسند نیست زیرا که
حدیث عشق را مسند نیست اکر عاشقی بروایتش
فهم کن و بروایتش فراهم مکن این نکته ایست
اصولی که ارباب وصول دانند ارباب فضول مجوی
این مسئله از منطق الطیور است جوابش از فضول

مکوی
این نکته ایست ورای قیاس ورای بکذر از قیل
و قال محفل آرای بیت ای عشق ندانم از کجایی
بیکانه نمای آشنایی از یک نظر تو عقل کل را
برهم زده جمله کدخدایی از ره کذرت هزار فرسنک
بازار چه منی و مایی عاقلا میل طبیعی را عشق
کفتی از حیوانیست خوشه کندم را شجر خلد خواندن
از شیطانیست عشق یکی دریای بی پایانست
اخر چه پنداری که اخر چهار پایانست اینه عشق
را زنکار نیست از انکش با مرد و زن کار نیست
بیت عشق است کلید این طلسمی که تراست
تا باز رهی ز اسم و رسمی که تراست قبله عشق را
از آن سبب جهتی معین نیست که اویزش او از شجره

مبارکه است وان نه شرقیست و نه غربی و نه عجمی
است و نه عربی بیت ای ترک سمن برای بت سیمین
تن ٭ وصف تو بر این زبان نیارم گفتن ٭ چون سایه
همی روم من اندر پی تو ٭ خواهی بخطا گریز خواهی به
ختن ٭ حکایت روزی مجنون در استقامت جنون
با قامت چون نون وقتی که عشق لیلی گریبان جانش
گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را
دید که آهویی دست و پا بسته بود و در زمین
افکنده و در بند آن شده که سرش برگیرد مجنون آن
سیاه چشم را در آن حالت بدید جهان در چشم
او سیاه شد از غایت سفید دلی فریاد برآورد
و گفت شعر خف الله لا تقتله ان شبهه ٭

جنونی

جنونی وقد ارعدت منه فرایصی وچون نور
دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی
از و یافت و گفت از مردی نباشد که این پای
مانده را در دست صیاد بگذارد معلومی که
داشت بداد و آن دهن بسته را از بند بگشاد
عجب حالیست که آهو را می کشند و آه او می کند
شرط اینست که شعر احب من حبکم کان یشبهکم
حتی لقد کدت اهوا الشمس والقمر بیت
از آن مجنون شدم در هر بهاری ٭ که گل چون
روی لیلی کرد داری ٭ از آنم بنده آن سرو آزاد ٭ که
بالای بلندش را نشان داد ٭ ان الله جمیل یحب
الجمال یعنی او خود دوست و دوست خود او

اگر قبلهٔ عاشق انحرافی پذیرد درین حرف تواند
بود بیت پیوسته مرا باد در آتش دارد ٭ کو زلف تو
از چه رو مشوش دارد ٭ هر لحظه شوم گرد سر خاک
درت ٭ چون زلف تو با خاک سری خوش دارد
طایفه را در بدایت عشق حالتی هست که دوست
دوست را گیرند اما آن نوع از غایت تنگ چشمی
است و تنگ دلیست بیت در چشم تو خواب را
چو آهنگی هست ٭ با خواب همیشه در سرم جنگی
هست ٭ زین روی که در رخت چرا مینگرد
را پنبه تو در دل من زنگی هست مهتر عالم صلعم
چون بنهایت این کار رسید گفت اللهم ارزقنی
حبک وحب من احبک و نیز فرمود و یحب بحبک

دشمن اصح

الناس

الناس ومعادی بعداوتک من خالفک من خلفک
بیت خاری که برو تافته باغ منست ٭ وان
گل که نیافت بوی تو داغ منست ٭ هر که بعین
عشق نرسید آب زندگانی نیافت و هر که بر قاف
عشق ننشست سیمرغ را ندانست عشق ماه
نویست که کهنه نشود و آفتابیست که بس هیچ
که نشود شعر اری الاصنام تبلی کل شیء
واشواقی الی لیلی کما هی ٭ عشق جوهریست
بتمثل و صفت آن راست نیاید با وجود آفتاب
زهره کجا زهره دارد که نماید بیت دیده چو خورشید
دید گفت مگر روی تست ٭ آب تصور کند تشنه
چو بیند سراب ٭ آه اگر کسی تشنگی برو خیره شده

باشد و چشم او خیره کرده اگر آب و سراب بیند
عیبش مکن هر شب که من از روی روی تو برم
از مهر تو برخیزم و در مه نگرم مه در چه حسابست
ولیکن چه کنم می بینم و هم چنان غلط می نگرم
نسبت حقیقت با مجاز انقدر است که یک
مشتری بر آسمان و یکی در بازار است هر کجا
مهره بر دست بندند سوار نباشد اگر کودکی
پای بر نی نهد سوار نباشد بیت آن لعل
گران بها زکانی دگر است وان در گرانمایه
نشانی دگر است اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانه عشق را زبانی دگر است عاشقان
را در زیر لب سخنی است که لب محرم نیست تنگ

دلانرا

دلانرا در سینه نفسیست که دم همدم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گوییست
که جز بگوشه ابرو نتوان نمود شعر تکلم منا فی
الوجوه عیوننا فنحن سکوت والهوی یتکلم
این طایفه را روشنی است که راز خود را پوشیده
دارند ندانم که یارای گفتن ندارند یا در بستی
که در دست و پا افتد قیمتش بشکند نقدی
که با عیار رسد بی عیار گردد سخن مخبونست
تحیرنا العیون بما اردنا وفی القلبین ثم هو
دفین بیت هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم
از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم بی واسطه
گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که

کفتیم و شنیدیم **فصل ۱۵** در حقایق
عشق زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد
در شست او نیامد و هر که چون تو زنی خود
پوشیده نداشت کمان او کشید مبارزان همه
بر قلب سپاه میزنند عشق صفدریست که بر قلب
سپاه میزند عیاران همه در طلب خزینه میروند
عشق دلاوریست که در خزینه طلب میرود
بیت عشق است که می کند به نیرنگ ٭ نقشی که
نکرد هیچ دستان ٭ مانند عندلیب دارد ٭
در هر نفسی هزار دستان ٭ عشق گوهریست از
کان بحر کان الله ولم یکن معه دور از من و ما
ومن الماء کل شیء حی ای برادر غمزه معشوق را

غمزدکان

غمزدکان عشق کرشمه ایست که کرشمه از آن بر اهل
عالم متجلی شود حقا که همه را روان از تن روان
بر آید **بیت** شرطست بتان را که چو در ناز آیند ٭ از روی
کرشمه شیوه بنمایند ٭ که غمزه زنند و گاه زلف
آرایند ٭ اینها همه چیست تا دلی بربایند ٭ شک
نیست که زلف لیلی را شکنیست که جز دل مجنون
تاب آن ندارد بر عذار عذرا خطیست که جز جان
وامق عذران نخواهد بر لب شیرین نمکیست
که جز سینه فرهاد خسته او نیست در جعد ایاز
حلقه ایست که جز دل محمود بسته او نیست **بیت**
تو چه دانی که عشق باری چیست ٭ در ره عشق
سرفرازی چیست ٭ هر که در عشق دیده باز شود

صعوه کر باشد او که باز شود هر کجا عشق سر بر
افرازد پیر صد ساله را جوان سازد عشق را با
حسن تعلقیست ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی
نیست به نیک و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت
نیک بد گفت و انکه در طلب خوب و زشت رفت
خوب زشت رفت و انکه در محبت قوی و ضعیف
امد قوی ضعیف امد حکایت یکی از خلفا یک
روزی مکر لیلی را از دور بدید با بزرکان خود گفت
لیلی اینست لیلی بشنید گفت یا امیر المومنین لیلی
منم اما تو مجنون نه باد حشمت و غبار حشمت
نمیکذارد که در چشمت در ایم نظاره حسن مرا
دیده مجنون باید تا ببیند که در همه عالم باب روی

چون خم

چون خم ابروی خود طاقم و از لطافت افت
عهد خویشم بیت قصه شمع از دل پروانه پرس
حال باغ از بلبل دیوانه پرس زاهدان را از نماز
و روزه کوی عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر کل جغد را از کوشه ویرانه
پرس عشق طالب حسن است و حسن ملاحت
است نه صباحت عزیز من صباحت نقشیست
بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست از عین کار
ندانسته که شوری از نمک خیزد و شیرینی کرمی
انکیزد بیت فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت
دشوار غمی که سخت اسانم کشت بی حسرت وصل
و بیم هجرانم کشت خیزیست در ان چشم سیه انم کشت

از مهر عالم صلی الله علیه و آله و سلم سوال کردند
که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر است
یا چهره دلکشای یوسف صدیق علیه السلام آن
طوطی شکرخای انا افصح چنین گفت که انا املح
صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت
مستغنی است بیت کرشمه تو جهان را قیامتست
آخر چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر
ببین در آینه یک شیوه که حسن تو کرد مرا چه حاجت
چندین ملامتست آخر عجب که پیچ و خم زلف
تو بدید دلم هنوز در طلب استقامتست آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سر و پا را چه جای توبه
و زهد سلامتست آخر ان الله جمیل یحب الجمال

شنیده

شنیده اما ندانسته که چیست عاقلا مقصود
جمیل دیدن جمال خویش است آینه که در وی روی
بهتر نماید هر آینه قیمتش بیش است حقا که ازین مغز
و پوست اشارت او هم با اوست اما عکس تر آینه
تافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته
از اینجاست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن و
عشق سلسله شرف را در حرکت می آورد تا همه
مشغول آن شده اند و حواله بر این و آن کرده پس
هر جا که نظر بیش هر آینه تعلق عشق بیش تا بحدی
که صورت از میان محو شود همان تعلق به اصل خود
باز میگردد و از اینجاست که گفته اند که المجازة
قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی باز هر جا نظر حسن

کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا می
نگر بیت ببین در نفس خویش از تن چه گویم تو از
خود زیر باری من چه گویم تو را هم عقل تو اول
عقیله است عجایب حالتی این را چه حیله است
یحبهم و یحبونه چیست حقیقت نظر را با نفس
اشارتیست نی نی میان حسن و عشق عبارتیست
از میان آن دهان اندوهی با من و ما و تو هم راه
است و جان را بر آن جهان آرامگاهست
حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن
تو از دیدن چیست گفت از خروش خروس میخندم
زیرا که نسیم را با من نفسیست جوانم فریاد
آید او چرا در فریاد آید خروس این حکایت بشنید

گفت من نیز درین گفت و گویم نمیدانم که چه میجویم
بیت تعجب میکنم ای غیرت حور نمک با تو من بیچاره
در شور ناله عشق از اثر حزنست و حقیقت
حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود
می آید تا علایقی که آن لایق نیست از راه بر میدارد
و پیوند عشق با عشق زیادت میگردد بو العجب
پیوندی که بهیچ نوع راست نمی افتد و این
بسبب آنست که نسبت اصلی نیست بلکه
وصلی است عشق آتش تیز آمد و دل چون
مومست در ساختن هر دو بهم معدوم است
بیت بر بینی که غم عشق چه دارد با تو با سوخته
نسبت نمک معلوم است حکایت وقتی قصد

حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر حمام
نقش کرده با خود گفتم شخصی بدین زیبایی
و قامتی بدین رعنایی را یقین است که از برای
مصلحتی نگاشته اند و هر اینه بجهة مهمیش
داشته اند این حکایت از هر نوع گره می بستم
که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل
اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم
بیت هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون
لاله رخ و چو سرو بالاست مرا معلوم نشد که
بر در خانه خلق نقاش من از بهر چه آراست مرا
بر در حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند
شب و روز قایم منم و زر و سیم دیگران میبرند

مدتی شد که روی بدیوار آورده ام و حیران مانده
و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ را سبب چیست
و انگیختن این نقش چراست بیت نباید که ناگاه
خاکم کند وزین روی دیوار پاکم کند نه از بود خود
هیچ سودی مرا نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم ز هر نوع خود را
دلی میدهم ندانم کیم من بدین رهگذر نه از
آمدن نی ز رفتن خبر اگر نیستم چیست این رنگ
و بوی و گر هستم آخر چه چیزم بگوی درین
خاکدان باد پیموده ام همه عمر جز نقش ننموده ام
محققان گفته اند النهایة هو البدایة از اینجا معلوم
میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت یکی از

مشایخ طریقت مدتی درین حیرت بماند چون بخود
باز آمد ازو سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی
و بچه باز آمدی گفت بسکر میرفتم و آفت سکر
یافتم نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم بیت این مست
گل این چه شور و غوغاست ترا ای مایه اندوه این
چه سوداست ترا ای ذره که هم سایه خورشید
شدی این وایه بگو که از کجا خواست ترا
فصل ۱۶ در سلوک ملکوت عزیز من چه حیرتست
و حیرانی اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنایی
زدن نشان دیوانگیست بیگانگی حق که این
همه از بیگانگی است بیت خورشید ندید چشم خفاش
بیش از من و تست این سخن فاش ای مدعی که از

مشت خاکی ترا همین نسبت بس که با عبادی آن
نسبت که تو میکنی بخود رایی حقا که مشرکی از
آن که خود رایی حکایت شحنه ممالک ملک
ودود نبی مرسل سلیمان بن داود علیه السلم
روزی بر کره باد نشسته بود و گرد کره خاک
میگردید بلبلی را دید در شاخی نشسته بود با برگ
و نوا با اصحاب خود گفت که هیچ میدانید که چه
میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت دم
تجرید میجنباند و دم قناعت میزند و میگوید
اذا اکل نصف تمرة فعلی الدنیا العفار بیت
دلا زین حرص مردم خوار بگریز که خود را نزد
مردم خوار بینی ستان صبر را در چشم خود زن

کزین دو نان دو نان دشوار یابی ؛ رزق تو در
ازل بی رزق تو مقسوم است در طلب آن مشو
که تکلف شومست اگر ترا روزی در چاه نیست
یقین بدان که روزی را از تو چاه نیست بیت
غم روزی چه میخوری شب و روز ؛ که سگ و
گربه را همین کار است ؛ کم خورد زان عزیز گشت
همای ؛ زاغ بسیار خوار شد خوار است ؛ درخت
خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت و
قناعت خبر دهد هر که خرسندی را بماند خرسندی
را ماند بیت تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو
امان ؛ زانکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توامان ؛
در کنج فقر و قناعت گنج بیکرانست چون ارزان

کم خوردن

بیابی مگو که گرانست درازی امل نشان کوته
نظریست بسیاری طمع دلیل گمراهیست باز را
تا بخود چشم باز است صید را به تکلیف از و دور
می کنند چون چشم از خود فرو دوخت طعمه را به
تکلف در دهان او مینهند اگر عقل با خویشتن
داری هیچ به از خویشتن داری نیست بیت
نام زر چون صامتست از بهر آن ؛ عزتش باشد
بهر محفل تمام ؛ گر همه در آب و آتش میرود ؛ سنگ
خود با خود همی دارد مدام ؛ کوه با شکوه را چون
این قاعده از بنیاد است صفت قطب داده اند
اگر چه یکی از اوتاد است سنگ را بر شکم نهاده
است و همه گنج در بر او کمر خدمت بسته و تیغ بر سر
بر میان

او بیت دلا چون کوه باش از بردباری ؛ اگر خواهی
که لعل از کان برآری ؛ درین کارش قدم چون
استوار است ؛ از آن با اهل معنی یار غار است ؛
تا خود را در صفت دیو و دد یابی دشوار از معنی
مدد یابی فصل ۱۵ در مخالفت با نفس این
نفس این همه خطاب با تست زیرا که همه خطا از
تست ای حیران بی آرام و ای حرون بدلگام
یک نفس بدارام شو پس بیارام اگر نه در بند علایقی
بدین در بند چه لایقی اگر نه گرد خود می تنی بهر چه
وابسته تنی بیت ای نفس گران رو سبک سر
بسیار کمی و سخت سستی ؛ حالت که بحیله بس
بلند است ؛ بدبینم از آنکه نیک بستی ؛ با آنکه قوی

ضعیف

ضعیف گشتی ؛ در راه کژی تو راست جستی ؛
بیدای تو چون نهان خرابست ؛ هشیاری تو به
طرز مستی ؛ این جزو بکل رسد اگر تو ؛ کوتاه کنی
دراز دستی ؛ ای نفس از کمی که در راه خود کمی
این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی
نگویمت که معذوری اگر پنداری که ترکی
داری بگذار این همه خشک و تر که داری بیت
نمستی نظر را بهر جا مدار ؛ دمی دل باغاز و انجام
دار ؛ ببین کز کجایی و چون آمدی ؛ که فردای
تو بگذرد همچو دی ؛ آنجمله را که بینی بعضی خار
و بعضی وردند تا نپنداری بهر خواب و خوردند
حقا که باطل نیامد این بالا و فروا هیهات ذلک

ظن الذین کفروا ٭ همه نقش این کنبد بر نکار
کواهند بر صنع پروردکار ٭ اکر کوهر امد اکر
اکر چه خسیست ٭ برون و درون را حکایت بسیست
تو کر کفت ایشان ندانی خموش ٭ که کفتند لیکن
نداری تو کوش ٭ دنیا همچون بحر است و قالب
کشتی در خود سفری کن که کجاها کشتی بیش
هر معبری چه کذاری چون بمعبر معنی رسی بیابی
جواب بیت باش از روی کار این پرده بردار دهمی
اکهی یابی که هر کس انچه بردارد همی ٭ تا فرستاده
اند که ابدی باشی نیکو نباشد که در بدی باشی
ترا کفته اند میان قلب و قالب سره باش نه که
بمیمنه و که بمیسره باش بیت ای از بی نام کشته بی

تنک ٭ از عالم بی نشان بیندیش ٭ بشکن قفص
وجودت اخر ٭ ای بلبل از اشیان بیندیش ای
ذره که در هوای قدسی ٭ انجا چه کنی تو هان بیندیش
برون چه ازین جهان دوار ٭ یکلحظه ز لامکان
بیندیش ٭ این نمایشها که بینی همه نقش دیوارند
از مرتبه ملکیت بعالم دیوارند خرده فروشان
که درین بازارند حقا که هر یکی از ز حق ازارند
بیت ایا نفس ناقص کمالی ببر ٭ بکوش از بن
ملک مالی ببر ٭ چنین بت پرستی مکن ز ابلهی
بتان را شکستی خلیل الهی ٭ بت و بت تراش درین
ره تویی اکر پیش چشم خود اری دویی درین شش
در این پنج و نه را بیاز از ایشان تو معبود باطل مساز

ای نفس این همه در ساحل گدایند و خسروند باش
تا بدریا رسند که هم چون خس روند بیت
اگر کیقباد است و نوشیروانست ٭ هر آنکس بسر
آمد چو پیشی روانست ٭ جهان چیست کهنه رباطی
که در وی ٭ شبانروز آمد شد کاروانست ٭
آنجا که روز عمر را زوالیست رستم زابل کم از
زالیست ای فرشته صفت چون دیو در خیال
مباش ای سکندر وجود با سگ اندر جوال
مباش بیت گر چو جمشید گردی و بهمن ٭
تا نگویی که از همه به من ٭ گر نشینی بملک ضحاکی ٭
دم آخر ز ذره خاکی ٭ کس مقیم اندرین مقام
نگشت ٭ چند روزی زنخ زدند و گذشت ٭ ای

نفس

نفس عالم این همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر
مگس را نیست ای گدا از گمانی که بردی بمیری
نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن
ترا اجلی نماید بی وقت نی نی که آنجا وقتی بیابی
بی اجل بیت یک سر بنه و هزار برگیر ٭ یک جان بده و
هزار بستان ٭ ای نفس اندیشه کن که چرا آمده
بسیار صفت در نهاد تو سرشته است بعضی را
سبب دیو و بعضی فرشته است بیت فرشته امید
است و دیو است بیم ٭ ز هر دو جهت حاصل ترا
ای سلیم ٭ شود کارت آسان چو آسان شوی ٭
چرا هر دم آخر هراسان شوی ٭ ای نفس از خوف
و رجا در آفتی افتد هر دو را چون از ره رفتی رفتی

عاشقانرا نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت
لایق هر جا نیست ترا با این دم نقد خود سودا نیست
تا چند زنی امروز را فردا نیست نقد خود را
نسیه کذاشته حقا که زیانرا سود پنداشته
شعر پای حکم زمان صرت متخذا ؛ ریم العلا
بدلا من ریم اهلکا با خود کم نشین که فتنه بسیار
خیزد وای ریزه چه پرسی که از تو چها ریزد بهرانت
کفته اند امارت بالسو که بسیار میروی بهر سو
مشکل ترا توان مطمئنه یافت مکر انکس که ترا
مطلق نیافت بیت چه بلایی که بیل بالا غم خوردم
از تو کذر نمی یابم ؛ بی تو خواهم که یابم از تو نشان
چه کنم این قدر نمی یابم ؛ از تو یافتم همه بد و نیک

تو چه چیزی

تو چه چیزی که نمی یابم ؛ ای نفس انسان باش و جز
در بهی مشو با خود یکباره چون بهیمه شو ادم
صفی صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که از
تن انسانی یافت ذلت ادم را قیاس مکیر از ما
نشنیده که فنسی له عزما ترا نسبت بحال ابو البشر
امد از ان رویت در خیر و شر امد اکر جان ادم
صفی با تو خویشستی کی ترا بر وای کم و بیشستی
بیت زادم اندمت کر هست حاصل ؛ بدین دریا
روی همچون حواصل ؛ از ان کار تو امد پیچ بر پیچ
که از مرغان قفس دیدی دکر هیچ ؛ اکر هر چنبره
بنده بودی ؛ یا هر کزنده زنده کشتی هر کجا مور و
مار ستی جمله صید باره درین شمار ستی نسبت

راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن
ای خراسان نیست **فصل ۱۸** در معاملات
کون و مکان هم چو کانیست تا خلق در و جایی بکنند
طوطی را از برای شکر خوردن در قفص نکنند
جسمی که بعبرت نکرد تعبیر است سر بی اعتبار لایق
تبر است حقیقت اعتبار از بالا شیا کماهی است
مار را نه پنداری که ماهیست **بیت** بعبرت
هر آن دیده کو بنگریست ؛ بباید بسی بر خود او را
گریست ؛ چو صاحب نظر گشتی آهوی شمند ؛
برستی از اندیشه چون و چند ؛ ز هر ذره کو بر
چشم آیدت ؛ در گنج اسرار بگشایدت ؛ ففی کل
شیء له آیة تدل علی انه واحد اگر خواهی که از آن آیه

خبر یابی
نخست صورت سوره را درست برخوان تا هیچ
مگس را حلوا نخوانی برخوان **بیت** هر کرا بینا بود
چشم خرد ؛ پرده بردارد نخست از روی کار ؛
تلخ و شیرین را نباید برد نام ؛ رنج و راحت را نبیند
برقرار ؛ از همه چون باد باشی بی طمع ؛ با همه چون
آب باشد سازگار ؛ هر که بتقلید نکرد نبیند راست
این حقیقت چشم حقیقت بین راست **بیت**
ترا نقش جهان دارد مشوش ؛ چو گل در چشم داری
خار میکش ؛ ازین انعام عام کالانعام چه خبر بر
اسرار ابرار اسرار را چه نظر یک سخن از طبع من همه
روان آزاد است زیرا که با چهار طبع هم آزاد است
بر فرق مدعی خاک بیز از چشم معنوی آب ریز در

کوش عام بادیست سموم امیز در دل خاص اتشی
است باد انکیز بیت سخنهای جواب اورده هر بار
مکر باران شد ای طبع کهربار چنین دانم که باران
بهار است که یک جا کل دهد جایی دکر خار مفرح
شد دلی را جون زمرد ولیکن دیده بر کند از سر مار
بر تر دنیک و بد جون کشت روشن یکی کو نور میجوانش
یکی نار این حکایت آوردنی نیست امد نیست
واین ایت برونی نیست بد نیست قدر این عید
روستایی نداند خفاش بروستایی جه ماند
ادمی را این سخن خوشتر از نباتست خار و کل
نزد حیوان نباتست بیت بولهب را محرم طه
که کرد لولو اندر کیسه لالا که کرد حیف باشد

این سخن در کوش عام تو نیا در جشم نابینا که کرد
عام اکر بصورت ادمیست اما بمعنی جه لایق هم دمیست
اکر جه درخت و کاو هر دو شاخ دارند تو از بارشان
برس اکر جه دهقان و کشتی بان هر دو بیل دارند
تو در کارشان نکر بیت هر که بی بهره شد ز دانش
و هوش کوش کن این حدیث و مرد مکوش ریش
و سبلت اکر بکاری هست هیچ کس نیست بهتر از
بز و موش این معنی بحجت و برهان نیابی خود را
از خود برهان تا بیابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد
ان مقتدا بود که بیخبر نباشد اهل ظاهر اکر جه
صدورند از قلب این سخن دورند بیت حرف
معنی کران بها کهریست جون بنادان رسی مکوی

وخموش قیمت لعل جوهری داند ؛ چه نهی در دکان
خرده فروش حکایت یحیی معاذ رازی که از
محرمان این راز بود روزی بر سر منبر آمد خلق بسیار
دید جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظارگی
یافت گفت ما را گفته اند که با یک کس سخن گوی
وانکس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد
بیت چو این دم سر بر آورد از وجودت ؛ لب و دندان
نشاید محرمی را ؛ چو هم سایه شدی با درد عشقش
مجو از سایه خود هم دمی را ؛ ز صورت جز خیالی نیست
حاصل تو در معنی نگر هر آدمی را حکایت سمنون
محب مجنون که در هر علم ذو فنون بود روزی مگر
در مسجد جماعتی را وعظ فرمود و در هر پرده قولی

می گفت

می گفت تفرقه از غفلت آن قوم مگر در دل او رسید
هیچکس را از ایشان مستمع نیافت روی بقندیلها
مسجد کرد و گفت با شما می گویم آتش نفس مبارکش
در قندیلها گرفت همه بر هم زدند و از درستی سخن
آن بزرگوار خرد بشکستند بیت آنها که نه با غم
تو شادند ؛ در عالم معرفت جمادند ؛ زان مرده دلند
همچو حیوان ؛ گر مادر دهر خود ترادند ؛ هر کس که بر
صورت آدمی شد ؛ خاصیت آدمش ندادند ؛ این سر
نه ز هر سری توان یافت ؛ تا نور یقین کجا نهادند
حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه
گوید بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بودم
جمعی انبوه دیدم که از مسجد بیرون می آمدند گفتم

اهل لا اله الا الله کثیر والمخلصون منهم قلیل بیت
اندم که از و بوز و صفا زاید کو ؛ یک دل که از و بوی
وفا اید کو ؛ در جهان ادمیان بسیارند تا مردمی
در میان که یافت هزار مرغ را بیش دیدند تا از
سیمرغ نشان که یافت عالمی پر از صدیق است
اما مقصود یک صدیق است شعر واذا اصغا
لک من زمان واحدا ؛ هو المراد واین ذلک واحد ؛
عزیز من اگر صاف برفت انرا چه درمانست درد
ماند این همه دردانست دیو بر تخت سلیمان دیدن
مشکل است و خر را بجای خر عیسی بستن دشوار
است شوخ چشمان را هر کس شیوخ عظام خوانند
حقا که از مشایخ بجز عظام ندانند شعر لقد

احباب باب بهم ایدمی ؛ النور فقرانهم حلل ؛ عاهدتهم
لاعتصیت غیرهم ؛ بدلا وانی منهم البدل بیت ای گل
که بروی او مثل میزنمت ؛ اخر بکدام گونه نسبت
زنمت ؛ خلق را همان نسبت است با اهل دل که
مرد اسنگ را با زر طلا صحبت بدان را همان مشابهت
است که زهر گیا را با نوش دارو بیت در خیالم
چون در اید طرهات ؛ قصه مشکل نماید ترهات ؛
وما یستوی الاعمی والبصیر عام و خاص را قیاس
مگیر بیت پیش رخ او لاله و گل دسته مبند
حاشا که به او رسند خاشاکی چند ؛ چندین هزار
مرغ که در پروازند تا نه پنداری که جمله بازند و محرم
رازند در اینصورت همه را مرغ بینی رواست اما

زاغ را نعره و بلبل را نواست بیت یکی بوی مرداری
اندر دماغ ٭ یکی بیقرار از تماشای باغ ٭ یکی را بدل
در همه آز و حرص ٭ یکی را جگر بر همه سوز و داغ ٭ بدین
نسبتند ای پسر خاص و عام ٭ یکی صوت بلبل یکی
بانگ زاغ ٭ جوانمردا مرغان این هوا را بر سه قسم
میدان و هر یکی را مشغول رسمی مینگر و هر رسمی
را اسمی تصور میکن قسم اول آنکه درین خشک
و تر اند از ابنای جنس خود بیشترند و روز و شب
طالب مردارند جز بانگ میان تهی ندارند قسم دوم
را از بی برگی نواییست و در باطن هر یک هواییست
یکی را در سر از خود رستگی خماری و یکی را در پا از
شاخهای شکستگی خاری قسم سیوم از هزار یکی

و از بسیار

و از بسیار اندکی بعضی را بینش رو و بعضی با خود
سخن گو بیت ایشان غم با و سر ندارند ٭ اندیشه
بال و پر ندارند ٭ ایشان بی هر سر انرفتند ٭ آزاد ز
دام و دانه رفتند ٭ از روح قدس درین گذرگاه ٭
تلقین یقینشان قل الله ٭ این طایفه طوطیان
شکر خوارند اما در نظر کور خوارند نفس نفیس
ایشان که زمین حکمت است از اثر رحمت مقابل
آفتاب آمده و اشرقت الارض بنور ربها عبارت
ازین تواند بود روح مجروح ایشان که آسمان
عزتست دست قدرت در پیچ و تاب آورده و السموات
مطویات بیمینه اشارت بدان کرده آدم میان مکه
و طایف بود که اینجماعت گرد حرم طایف بود

از رکن مقام اثری نبود که ایشان حجر الاسود را
ید بیضا مینمودند شعر شربنا علی وجه الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم فصل ۱۹
در وجد و اجتهاد سلطان ممالک شرع و اجتهاد
سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم صلعم
اصحاب محکم رای و ارباب محکمه آرای خود را
چنین خطاب کرد که سیروا سبق المفردون
یعنی گران محسبید که یاران پیشی گرفتند سبک
باران گفتند که ای گران قدر ابیت عند ربی
وای سبک روح ولا ینام قلبی وای کاشف
اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند گفت آنان
که درین محیط غرقه اند و فارغ از زنبیل و خرقه اند

بروانه

بروانه چندند که از باد شمع بر نورند نی نی سوخته
چندند که مستهلک مذکورند یعنی بندگان آزاد
و مسافران بی زاد بیت ره روانی که بیخرو بارند
کشته تیغ عشق صد بارند بیقرارند همچو ابر بهار
لیک بر خار و گل همی بارند برنخورده ز دست بی
برگی آنکه از اصل و فرع بر بارند همه در صحن
بارگاه خدای صاحب شخص و شحنه یارند
این حکایت را در مغز و جان سرشته اند بر روی
کاغذ کم نوشته اند چندین هزار نقطه نبوت
که درین مرکزند با هر که زبان بر گشاد لب می گزند
ختم رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند
فبهدیهم اقتده امانت بدست نامحرمان مده بر

صاحب خاص

این خلعت خاص خاص معتکفان فنا است

قامة عام نیاید آن قبا راست طایفه را این غم
گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش واحفظ
جناحک لمن تبعک من المؤمنین قومی را این هوس از
پای در آورده است دستگیر ایشان شو واصبر
نفسک مع الذین یدعون ربهم باقی نظرات
ایشان بر شکم است وکلوا با ایشان چنان
باش که ذرهم یاکلوا بیت نی هر که حدیث وصل
وهجران داند در خلوت عشق راز پنهان داند
این درد دل از بوذر و بو درد ابرس قدر سخنش
بلال وسلمان دانند ابو طالب طالب این حکایت
نیست بوجهل بر جهل اهل این ولایت نیست سخن
از فاسقان مگوی اولئک هم الکفرة الفجرة نفس

باعاشقان

باعاشقان مزن الذین یبایعونک انما یبایعون الله
تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه چیست یعنی
از صحبت این مرده دلان دور زیرا که وما انت بمسمع
من فی القبور بیت تر دامن وخشک لب سحر
نپذیرد با سوخته دم زن که در و بر گیرد مرده دل
را چون گوشش ندیدند نی نی چشم داشت اما ندید
لیکن بدید اما چشم نداشت این نور همه را دریافت
اما خلل مردم نادیده را بود که در ایشان نتافت
این سخن از موی باریکتر است چون ایشان موی
در چشم داشتند و بچشم ایشان در نیامد لیزلقونک
بابصارهم لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چه
بود مشرکان بی غیرت بعبرت کرد سر آن سرور برآمدند

چشم و گوش نداشتند

در نیافتند

از حیرت چشمشان در سر برفت حالی بسر در آمدند
این قوم را که چشم در وی نگریست گفت تری تدور
اعینهم آن جماعت را که چشم در و نگریست گفتند
تدور اعینهم غافلا هم در شهر پادشاه خود را قری
می‌نگرند آنکه پادشاه در ایشان می‌نگرد قومی
دگرند چندین هزار سنگ آفتاب را می‌بیند آن
سهلست آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است
هیهات شورشی که در مست راحست چه داند
آنکه در مستراحست آنچه گوش عاشقان بسنجد
در گوش این و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را
حلق میدرد بر بان خلق نمیگذرد آسوده را از
حال فرسوده چه خبر آلوده را یا پالوده چه نسبت

چون تو

چون تو نداری هوس مرغزار ؛ بی بزی گرچه طپد
مرغ زار ؛ آنکه چنان نعره زند صبح و شام ؛ بوی
گلی میرسدش بر مشام ؛ در اول کتاب گفته شده
است که او را نظریست با تو ترا نفسیست با او
استعداد آن نظر سبک باریست هر چه ترا نفس
گوید گران کنی هر اینه بار خود گران کنی دروغ
از دشمن مخر که حیرت نماید جهد در آن کن که
بار و خرت نماند تن مرکب روح آمد تو از بهر
گراش مدار بارت چو لاش است پشت لاشه خود را
ریش مکن بیت گران بار آخرت را سر بره کن ؛ چنین
غافل مشو آخر نگه کن ؛ رسن بگسست و بار افتاد
و خر جست ؛ برین بار و خرت آخر چه خر جست ؛

روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب
بروی می‌تافت و او در پرتو آن نور خود را
همی یافت گفتم ای عاشق که معشوق را مقابلی
اجزا استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته
که با تو ساخته اند از کجا خواسته که ترا خواسته
اند بیت آخر بچه آشنایی ای باد بگوی گستاخ
بدان موی بموی من در طلبت در بدر و کوی
بگوی تو در بر او لب بلب و روی بروی
ذره گفت اینمقام آنکس را سزاست که اول قدمش
ترک اجزاست ندانسته که کسی بی دفع اغیار یار
نیابد بیت این آنکه ازین دراز دستی خود را
تو چه پای باز بستی یکبار گر این گره شود باز

زلف بروی

برخیز که باز بسته باز آن پای یگانه گریزی زین
بند چرا همین گریزی غولست که گرد سر کند پر
ای گرد سرت جهان تو می‌پر هر که بند کبر و ریا نبرید
در عالم کبریا نبرید بزرگی که سر شد از سر بزرگی
نشد قومی که سر ترک داشتند اول قدم ترک
سر داشتند مردی که سر حلقه گشت همچو حلقه
بی سر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن
بیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر
مگویید زیرا که هر چه در باطنست آنجا سر می
کند که مرد رونده دعوی سر میکند بیت
اگر سر کشی در میان نیستی شما را و ما را
زیان نیستی سر اندر گریبان خود می‌کشند کسانی

که بار خرد می کشند خودبینی و خودنمایی ترا دو
بند است این یک سخن ترا به از هزار پند است هر که
ازین دو علت خلاص یافت حقیقة اخلاص یافت
بیت گر نفس تو کز هوا بر آمد ٭ این هر دو صفت
دو شه بر آمد ٭ برخیز و به بر تو هر دو بالش ٭ وانگه
بنشین بچار بالش ٭ خودبینی نشان احولیست
این علت ندارد هر که او ولیست اوصافی که حجاب
اهل معرفتند یقین می دان که نتیجه این دو صفت
اند بیت ریا و کبر تو زرقست و افسوس ٭ چرا از
خودبینی سازی بسالوس ٭ ز خودبینی کشد بیجا
طوطی ٭ همان کز خودنمایی دید طاووس ٭ مبین
خود را و کم کن خودنمایی ٭ که باشی هم بدام خویش

محبوس ٭ مکن گردن کشی کز شومی کبر ٭ اسیر آمد بدست
دیو کاووس ٭ ز خودبینی چنان شد کار جمشید
که در شهنامه گوید شاعر طوس ٭ فلینظر الانسان
مم خلق خلق چیست یعنی هر که را از سر و تن یاد
است داند این که اساس بی بنیاد است اگر
خواهی که سر در کش نمایی بگذر از سرکشی استیز
روزی بر تو فشاند که دامن در کشی بیت سر سر
کشان بر ز خاکست و باد ٭ ترا این لطیفه ز من
یاد باد ٭ شکسته دلان تن درستند و بس ٭
ز بند خود این قوم رستند و بس ٭ منال سعادة
همان کس برد ٭ که تحفه برین در نیاز آورد ٭ نیاز
مند خسته دل آنست که قرب بلهم مزهم او

شکسته دل آنست که مقام عبدیت دیت اوست
اب از فروتنی بجایی رسید خاک از تواضعی
که داشت آدمی شد باد از کردن کشی جز کرد
نیافت اتش خودنمایی کرد شیطان ملعون
شد که تا ابد مردود است رویش از اثر این
دود است فرعون انا ربکم از ان کفت کز باد
بروت خود بر اشفت نمرود که سر بر اسمان برد
بنکر که زنیش بشه چون مرد اخر ز غرور سر بیندیش
هست این سر تو مترس بالیز تا ز معشوق جز نیاز
عاشق بر نتابد مرد این راه نخود بیند و نه خود نماید
هر که تر دامنست از و بوی نم اید این صفتها لنکر
است و قالب کشتی اکر بارش کران کنی خود را کشتی

یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت کران
بارانست یعنی هر که را امروز ازین بارها فرو کشند
فردای قیامتش هر اینه برو کشند رفتن این راه
بزاد و راحله نیست جز ترک خویش ادمی زاد را حیله
نیست فصل ۲ در صحبت و متابعت جوهر
ارواح را چون از کان کن بیوته کن و مکن
اوردند اتش عشق در نهاد ایشان افتاد کدازش
بنهان در نهاد هر یک بدید کشت بقدر استعدادی
که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از هر
جوهری خلاصه در وجود امد که الناس معادن
تا تو از کدام معدنی یا نقره یا زر یا مس یا آهنی
کل مولود یولد علی الفطرة تا از ان دریا چه دارد

هر قطره بیت آلوده اگر درین ره آیی ٭ از بوته کجا
بود رهایی ٭ بگذار درون بوته خویش یعنی
بنه از خود این کم و بیش ٭ ز آلایش خود چو باز رستی
معلوم تو گردد آنچه هستی ٭ از بوته ترا از آن ربایند
تا قیمت تو به تو نمایند ٭ آنکه در بوته بماند ناپاک
است از گفت هؤلاء من النار او را چه باک است
آتش دوزخ برای آنکس افروخت که آتش
عشقش نسوخت نشنیده که النار ترحم من فی
قلبه نار بیت چو در آتش عشق شد منزلم
دل دوزخ آتش گرفت از دلم ٭ عاشقان امین
آسمان و زمین اند الامین امن دوزخ خبر این
قوم را نگوید جز با مومن عاشق بیچاره تا ابد سوخته

است زیرا که آتش او از دل افروخته است شعر
ففی فؤاد المحب نار هوی ٭ احر نار الجحیم ابردها
آتش دوزخ بیگانه سوزد آتش عشق آشنا از آن
آتش بوی دود آید از این آتش بوی حلوا آن آتشیست
که یجزی بها کل کفور این آتشیست که آنس من
جانب الطور این آتش را خاصیتی است که همه خاک
را زر کند ازین کار اگر زری داری نخست زر
گری را طلب کن که دم او را آتشی باشد و آتش او را
دمی نباشد این همه نادرستیها که در زر قلب
و قلب زر پدید آمده است از بی قوتی آن دم
است اگر معلوم کنی بیت ای خواجه چو زر پاک
نداری بخرند ٭ دزدیده مزن مهر که آن بت ببرند

هر که خواهد که مس را زر کند کو کرد سرخش
طلب باید کردن و آنکه خاک را زر کند کو کرد
سرخ و زرد مکرد و سیم ناسره در هیچ خریطه
نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست ما
فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرایر بنگر
که چه آب کرده در سبوا حاسبوا انفسکم
قبل ان تحاسبوا بیت چو توبه نکردی از گناهی
آخر کم از آن نه که آهی مبتدی را هیچ به از صحبت
نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست
از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتاریست آنکه
بگفتار خلق مشغول شد گفتاریست روی
بمردی کن تا خود روی نباشی آخر نقره کردی به که

خود روی

خود روی باشی بیت ز من جان بدر این بند برگیر
برو فتراک صاحب دولتی گیر که قطره تا صدف را
در نیابد نیاید گوهر و روشن نتابد نه سنگ از
تربیت لعل است و یاقوت چنانکه از تربیت
اطلس شود توت اگر تاثیر صحبت نیست ای دون
نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون اساس کار وقتی
محکم استاد که موسی را خضر کردند استاد چو
ممکن نیست رفتن از دلیلی نیاید مصطفی را جبرئیلی
مقتدا کسیست که از ولایت بهره دارد نه آنکه
خود را در ولایت شهره دارد هر که از خاک و آب
دست ندارد اقتدا بدو مکن که آب دست ندارد
نه آن آب و خاک که در کتاب طهارتست آن آب

وخاک که هستی ازو عبارتست محراب عشق را
امام بازاری نیست انچه در عقب نیک و بد
کناری نیست بیت نماز خلق تسبیح و سجود است
نماز عاشقان ترک وجود است قیام و قامت
و تکبیر و نیت همه محو است در عین معیت کم و
بیشی که در دنیا و دین است صلا در ده صلوة
و قامت اینست قبله صورت بیت الحرام است
قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله ایست از
هر دو جهت دور عاشقان صادق مجاوران حرمند
نه هر طایفه بیک طواف محرم اند اصحاب صفه درین
صف چون انبیا مرصوص اند کز اول قدم بطهارت
ازلی مخصوص اند بیت بگویم اگر میتوانی شنود

که تحقیق اوفوا بعهدی چه بود چو اول بلی
گفتی ای بر بلا همان یاد کن در خلا و ملا
که یعنی شما عهد را مشکنید تو یک عهد خود
را گر بجای اوری سر نه فلک زیر پای اوری
در شریعت بیک طهارت پنج نماز بتوان کرد اما
در طریقت بدو غسل یک نماز بوقت نتوان کرد
شرط اب جامه پاکست و شرط این جان پاک اینجا
دست بر سینه نهند و اینجا پای بر سر خود طهارت
ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن
چیست گسستن این دام صلو صلوة المودع
حدیث صاحب شرعست یعنی اصل را باش چه
جای فرعست شریعت متابعت اوست و طریقت

مبایعت با اوست هر که با در راه دین نهد باید
که دست بدو دهد هر بی سر و پایی را این دست
ندهد بیت شریعت را در تحقیق میدان
چو حلقه بسته آن در همی باش اگر خشنودی
محمود خواهی ایاز خاص را چاکر همی باش
اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه
فرقست بگو شریعت مویست و طریقت فرقست
عزیز من میان زن و مرد فرقی هست در موی
اما در این معنی حرفیست موی در موی این
فرق را همه کس بشانه دانند اما آن فرق جز
از درویشان ندانند بیت ایا در خواب غفلت
خفته برخیز ازین غولان مردم خوار بگریز

که دل در کفت و کوی دیو مردم بود چون زخم مار
و نیش کژدم منه چشم خرد در هر خس آخر رسول
الله ترا رهبر بس آخر حدیث نفس و تن زرقست
و تدبیر ز جان دل رکاب مصطفی گیر محمد آنکه
محمود است شرعش شده اصل حقیقت اصل و فرعش
آن جماعت که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط
شریعت بر سر دارند هر که چون نقطه برین حرف نیست
همه را انگشت بر حرف اوست هر که چون حروف
برین کلمه جمع نیست همه را سخن در صرف اوست
بیت خط او هر کس که بر گردن نبست آزاد نیست
خطه گر خط او سر در کشد آباد نیست نامه تحقیق
را بی نام او عنوان نشد خانه توحید را بی مهر او

بنیاد نیست **فصل ۲۱** در ترک خلق طالبی
که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش زهر
قاتلست مرد این راه بخلق آویخته به که با خلق
آمیخته محرم این حرف به آتش افروخته به که این
و آتش بفروخته پیری پسر خود را ازین راه تلقین
میکرد پسر گفت یا ابا اول باب چیست گفت
جان بابا دع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه
مکن بران چون شکر خوردی مگس را بران
بیت نزدیک خود آی و ز همه دور ٭ اینست بیان
سعی مشکور ٭ آگاه نشد ز مردن نفس ٭ آنکس
که نرفت زنده در گور ٭ میل که کنی بخلق میلیست
کان چشم دل ترا کند کور ٭ بگریز ز خلق کاندرین

دشت

دشت ٭ از گرگ بدین صفت رهد گور ٭ پسندیده
خلق کجا از نیکانست هر سنگی که رخنه شود نه
کانست آنچه خلق ترا از دور بیند توان نه زیرا که
در اصل شکری نه آن نی اینجا عام را چشمیست
که هر خس در و عزیز است صراف داند که نقره به
از ارزیز است غافلا بیخ هستی را ببر تا نهالت بردار
کنند خلق را از پیش بردار تا ترا بردار نکنند
بیت هر قبولی که مرد این ره را ٭ از در جاهلان
بیخرد است ٭ گر ببینی بدیده تحقیق ٭ بخدا کان
قبول نیست رد است ٭ عشق مرغیست و ملامت
خلق بر و بالش ازینجا بدان ادبار و اقبالش از آن
این هر دو حال از آن بر تو میگذرند تا زیادت و کم

را از یادت ببرند تا بخود نرسی دل ازین هر دو
فارغ نیست هر که منی خود ندید بالغ نیست
نارسیده که خواب بریشان بیند چه واجب که
خود را از ایشان بیند غافلا چون مرد نه خود را
چه رسوا کنی تا چند از خردمندان جرس وا کنی
بیت در ره عشق باش مردانه ورنه چون مرغ
میشمردانه چند باشد عطا و منع کسان
بگذر از گفتگوی منعکسان مرد ره را چو
عشق اوست خرد نه قبول اندرین میانه نه رد
تخلقوا باخلاق الله چیست بیخ بی نشانی بیخ خار
برکن اگر گل می نشانی بیت چو بر عکس میگردد اینجا
عبارت ببین کز کجا گویمت این اشارت درستی

درین ره شکست تو آمد که اول خرابیست آنکه عمارت
دنیا پرستان ازین ره در غلطند هم چون خر از آن
در خاک میغلطند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی
الآخرة اعمی واضل سبیلا در شان کسیست
که نداند این معما کر و کوران بود که در دنیا نشیند
و نگفت ازین معنا بیت صفت اوست در کلام الله
ان شر الدواب عند الله نظر خلق در میان ظلمت
و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است
عاشقان را خلق دیوانه دانند و خود هشیار
خرگوش همه را خفته داند و خود بیدار بیت
مبین نور حق گر تو آبی شنید که در هر دو عالم
کس او را ندید اگر هیچ واقف شوی زین نفس

ازان برتری کت نماید بکس ؛ نکه دار خود را تو از چشم
خویش ؛ که اندامت از ناخن تست ریش ؛ عاشق را
مکوی که از رد نقصانست قبولی که از قبل
ایشان بود نقص است هر که او محسود اقران
نشد حقا که صاحب قران نشد اکر چراغ تست
افروخته نور او مترس از انکه یریدون لیطفئوا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره بیت
رد خلقت صحبت امد صحبت ایشان الم ؛ روی کاغذ
را چه حاصل جز سیاهی از قلم ؛ عاشق را روشنست
از خلق پنهان که هیچ افریده کردش نه بیند مکر در
کردش احوال تا از کدام خمش در ارند یا بکدام طرف
خمش دهند اینجا بهر صفت که باشد موصوف شود

هر اینه

هر اینه در هر اینه عکس ان بقدریست جمال بنماید
ازان قدر تابش توانی دانست بیت عاشق از
خود نیز پنهان میرود ؛ زانکه پایش بر سر جان میرود
کر برنک خویش بیرون تاختی ؛ بنده را از حق کسی
نشناختی ؛ اولیایی تحت قبایی درین باب
کفته اند اکر دریابی ترا چون از تو بستانند رستی
یقین بشنو انکه که دوستی قبول وردت انجا
میخوانند که مرغت پای بند دام باشد بیت
ترا کر نیک و بد یکرنک بودی ؛ کجا پروای نام و
ننک بودی ؛ بزرکان کفته اند که شهرت
افت است و خمولت راحت اما چنین دانم
که هر دو افتند ان قوم را که پای بند صفت

اند زیرا که در شهرت دیدن خلق افتست و در
خمولت دیدن نیک و بد سهلست حکایت
رسیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی
گفت خود آنچه من یافتم از خلوت در انجمن
یافتم بیت گرت وایه از قدم در سر است
همین یک حکایت ترا رهبر است هنوزت
گرفتار دارد شکی گرت نیست بازار و خانه
یکی حکایت شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته
بود و ماری در دست گرفته در میان بازار
در آمد گوشه نشینی بود که از آن قدح
نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو
کون مکانی نداشت اما در آن بازار دکانی

داشت

داشت چون دیوانه بدان رسید گفت ای نارسیده
سگی را سوار شدن لاف بی باکانست و گرمی
را بدست گرفتن خلاف باکانست اگر از خود
رسته بخود نرسته ساعتی چون ترازو سنگ را
با خود دار و در میان دو بد چون عمود راست
باش بیت گر دیو مسخر تو گردد زین هر دو چه
حاصل تو گردد بنشین بس کار خویش و بنگر
دخل کم و خرج بیش بنگر گر شهرت شهرت از رو
کرد گردی نکنی تو گرد او گرد فصل ۲۲
در صبر و تسلیم عاشق را دردیست مادرزاد که
و نسبتی است از مادر و پدر آزاد بیت نه در وصل
شادی نه با غم قرار نه دست صبوری نه پای فرار

شعر من القرب والبعد ما لي منهم فرج فالوجدان
تدلوا والشوق واطعنوا برین بساط انبساط
شرط نیست که صاحب نظر را بغیر از نظارگی نه
یکی را گفتند چگونه میباشی گفت چنانکه میدارند
گفتند چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفتند
چگونه میخواهد گفت چنانکه سزاست لا یسئل
عما یفعل وهم یسالون بیت از کار تو چون
قلم بیاسود گر رنجه شوی نداردت سود
این بنا را خلل از نا استواریست پیر بسطامی
را خطاب کردند که چه میخواهی بخواه گفت میخواهم
که مرا خواست نباشد رضا نظر رحمتست و تصرف
اثر حرمان آن نشان جرم است و این دلیل خذلان

کار تو

کار تو چو بی تو ساخت یارت بگذار زمام اختیارت
ای رهزن تو شده هواهات عشق و طلب مراد هیهات
کرم پیله را گفتند که ای کریم خوی کریم روی مدتیست
که از برگ خوردن باطن خود را صاف کرده اما
از سر بر خواری کاری بگزاف کرده زیرا که هر چند
می کوشی بخود میپوشی اگر چه صاف تنی هم گرد
خود تنی گفت آری قصه من شاخ در شاخست
و رهگذر من خار در خار این همه از آنست که
هستی من مراد شماست و درین صورت که
گفتم عیب من هم از منست بیت هلا ای
مرغ زیرک بر بینداز که آنجا مشکلست آهنگ
پرواز درین وادی نه ره پیدا نه منزل ازین پرده

نه بانك آيد نه آواز كسي واقف نميكردد درين
حرف كسي محرم نميباشد درين راز حكايت
شيخ ابو سعيد رحمة الله عليه فرمود كه مرد
بايد كه سالها راه رود بر هيچ يعني همه دردش
دهند داروي اين حكايت دردبست بي دانه
درين انديشه بودم كه قلم با من در سخن آمد و كفت
اي بو الفضول از هر باب درين فصول سخن راندي
و قصه ره روان خواندي ساعتي در من نكر تا آنچه
برسم و آيين مجاز كه كفته در آيينه تحقيق بيني زيرا
كه لباس فقر جز بر قامت من جست نيست سر قمايه
عشق جز بنام من درست نيي كفتم هان اي قلم
برهاني بيايد اي خامه خموش بباش و خام و پخته

كه داري

كه داري بباش بيت بكواي سحر برد از سبك روح
بكواي غمكسار جان مجروح بكواي عشق بازان سخن
ساز ميان عاشق و معشوق هم راز هلا اي
بيك خوش رفتار بر كوي چه داري زين شد و
آمد درين كوي ميان بسته بفرق سر دويدي
زبان بكشاي تا حاصل چه ديدي قلم در وقت
زبان حال بكشاد و كفت از روز ازل كه سر از خاك
بر كردم و همت بلند مرا از آن نسبتي بر آورد
هر باد مخالفي كه از چپ و راست ميرسيد مرا
حركه ميداد اما بهيچ روي كردن نمي نهادم
پيش از آنكه اين كفت و كوي نبود من خود راست
ميرفتم و بر يك قدم كمر خدمت بسته بودم اكر

جدا از ریاضت خشک و تر ار میشدم و از کرم و
سرد زمانه سرخ و زرد می کشتم اما هرگز از بار
و برگ گرانیم نبود و از پای و سر نگرانیم نیفزود
منتظر امری عمری بسر میبردم و مترصد کاری روزگاری
میگذرانیدم چنانکه گفت تنم در میان دو برگی
که داشت ٭ ز خود بر نخورد و جهان می گذاشت ٭
غم صبح و اندیشه شام نی ٭ برون از یکی قطره
آشام نی ٭ نه پایی فرو برده در هیچ کوی ٭ نه دستی
بر آورده از هیچ روی ٭ نه در سایه ام هیچ کس را مکان ٭
نه از میوه ام هیچکس را دکان ٭ تا وقت آن شد
که بدروند آنچه کشتم یعنی خام بودم چون پخته
گشتم گفتند ای بی نوا سرت میبریم ترک برگ خود

گیر که ترا میبریم بعد از آن بند از بند من جدا کردند
و گره گره مرا از من ببریدند امروز از همه امر آزاد
آمده ام و بنده وار سر بر خط فرمان نهاده ام و هر کجا
که میبرندم میروم چون حقیقه کار خود شناختم
بر بساط از سر قدم ساختم فقیرم که سواد وجه مطلق
مراست بیت عاشقم چون اصل و فرع از من جداست ٭
گفتم ای بسیار گوی دو زبان ٭ وای باد پیمای تهی
میان این دعویی بود که کردی مغنی گو گفت
ای غافل اگر تهی میانم اما سخنم تهی میان نیست
این حکایت رسیده باشد بهر که رسیده باشد
بلکه دیده باشد هر کرا دیده باشد من بدین خشک
و تر چه مانم کیفیت آنچه من ترجمانم در هر تعبیر

باتو انبازم تعلیم شماست اگرچه من میسازم
بیت اگر چشم داری دمی گوش باش ببین تا چه
گویند و خاموش باش چو جان آفرین گو ترا هم
دمست حدیث همه گو فراموش باش نه آن هم
دمست او که بی او دمی توان زد ببینیش و با
هوش باش شک نیست که این همه که مینمایم
اما شب و روز با دمی بیمایم نشنیده بیت
ما را ز قضا جز این قدر نیست پیمانه تویی باده
بتو پیمانید گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر
ازین تک و پوی و گفت و گوی ترا چه حاصل
گفت از حاصلم چه میپرسی همچنین بسر میدوانیدم
تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند بیت

تمانید

سرنوشت ره روانش بی سریست تا نه پنداری که
این ره سرسریست هر سقط را در صف مردان
چه کار گرچه معروفی کند جای سریست محرم
این سر نه هر خیره سریست هیچ افساری نه بهر افسریست
عزیز من نه هر سر لایق این سوداست و نه هر دستی
ید بیضاست ای معلول صفرایی گمان مبر که این
صف رایی بیت شکر گفتی دهان شیرین نگردد
که خسرو هم دم شیرین نگردد بیشتر خلق همه
خلق را باطل را خریدارند حتا که این معنی همه از
خری دارند طالب حال تا لب و خال بیند مرد
نیست صاحب درد تا صاف و درد خواهد فرد
نیست نشنیده بیت تا در تک و پوی گرم و

سردی هیهات کجا رسی بمردی دانم که خبر
نداری امروز فردا شنوی که دی چه کردی
حقا که غبار این راه از تست سبحان الله چه
تیره کردی هش دار که این بساط شاه است
گر راست روی و گر نبردی گر غره شوی به
زرق و طامات بگذر که دم مرد این نبردی
بر نطع پیاده که راندی از مات خبر که مات
کردی ای غافل شرط ره روان نگران رفتنست
نگران رفتن ای جاهل رسم عاشقی خود را
کشتن است نخود را کشتن بیت هر که را با
درد عشق آرام نیست توسن نفسش درین ره
راه نیست کام و ناکام ای سلیم از خود ببر جز

بتسلیمت

بتسلیمت مجال کام نیست هر چه گویی تو هنوز
اندر خودی آن همه جز نیک ناهنگام نیست
عزیز من هر که خود را نکرد بدرود ازین مزرعه
هیچ ندرود بیت درین ره اگر یک قدم بدروی
عجب دارم ار کشت خود بدروی ناکرده نشان
هستیت کم چه دانی که چیست وهو معکم
هستی خود را بچشم نیستی میتوان دیدن
تو طالب نیستی کسانی که آنجا گذر یافتند
همه بیخود از خود خبر یافتند چو کردند زیر و
زبر هر چه بود پس آنگه یکی حرف در یافتند
گله بفکن و ترک آن را مبین که آنجا نه پا و نه سر یافتند
حکایت سمنون مجنون را رضی الله عنه گفتند

من این نجی کفت فمن این لی اینی و انی کما تری
فاحیا بلا قلب واسعی بلا صبر بیچاره عاشق
ازین سبب مخمور است اکر عربده کند معذور
است هر که را شراب تلخ دهی ابرو ترش کند و هر که
قدح کران کشد دلش مستانه سبکی آرد بیت
بدریوزه همی شد یاوه کردی مکر قرص خمیرش
داد مردی چو برک کل نهادش بر سر دست
برای خوردنش یک کوشه بنشست بدندان
قرص را چون مغز بشکافت بغایت لقمه خود
را ترش یافت بدشواری از ان یکباره بر کند
دکر را در بن زنبیل افکند بکفت این کرد عیشم
تلخ کردی چرا کردی چو بخت من تو سردی

چو قرص

چو قرص خام دل دید از سر درد جوابی بخته در
حلقش فرو کرد که ای غافل ز دام و دانه غیب در بیمعنی
مکن چندین مرا عیب اکر باشم ترش معذور میدار
که خوردم از زمانه مشت بسیار فصل
در کشف معانی در اول مرتبه چون بدایه سلوک
کردم خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم
از علایق و عوایق میبریدم و از صحبت خلایق
میرمیدم که ساکن راویه و که مسافر بادیه
سرکردان تر ازین او نه مسکنی پیدا و نه ماوی
بیت شده روزیم هر روز از تغاری و ثاقم
هر شبی در کنج غاری کهی چون کرک در ویرانه
خفته کهی چون اهویان صحرا کرفته ز رویه

بازی خود روزگاری دوانیدم جهان در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش ندانستم که هست
این خواب خرگوش مدتی درین سرگردانی چنانکه
دانی بسر میبردم اگرچه صحبت پیر مرا چون بخت
جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جهان تاب
از برج عادت باوج سعادت نقل فرموده بود
در هیچ محل واقعه حایل نمیشد با خود گفتم بدین
صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است
و دعوی چنین سفر کردن نشان رگ گردنست
اگر خواهی که زان او باشی باید که سر بزانو باشی
ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اند
که بار هر دو بر خرت نه بیت نگه دار در عشق

انصاف

انصاف را نه این درد بین نه آن صاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل بدل بایدش
کرد اوصاف را گفتم پس کار خود بنشین تا این
مشکل از پیش تو برخیزد هر که چون باد گردانست
همیشه خاک میرد میان در بند و بگوشه مباش
از جهانت گوشی مباش شعر من اثر العزلة
حصل العزلة هر که عزلت اختیار کرد عزتش
حاصل آمد نیت عمارت باطن خود را خاموش
کن عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در
کوی مجاهده نمودم و در دایره تحیر سر در
گریبان تفکر کشیدم بیت حاصل ز جهان مرا
جز این درد نبود اندیشه پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم
نماند بحکم انکه العرق یتعلق بکل شیء هر چوب
و نی که در پیش پایم نهادند بس دست می افکندم
و هر سنگ و خاکی که در دستم میدادند با او
هم نقش میشدم بعد از کوشش بسیار اندکی
گوش دلم بگشادند تا سخن هر یک بشنیدم و از
اصلاح ایشان معلوم کردم بیت هر چه در
پیش آمد از کم و بیش شد دل روشنم زبان
دانش محرم راز جمله گشت چنان که خواند
روح الامین سلیمانش گفتم مگر این پریشانی
فراهم آید با این ناتوانی مرهمی برد با هر جنبنده
و آرامنده که میرسیدم حکایت بخت رمیده خود

میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز
این راه سوال میکردم نخست بنقطه خاک
رسیدم دفتری دیدم بسیار کار و از و حساب
شهری یافتم اندک مایه از و معمور بیت
اگر چه غم دلش افسرده میداشت ولیکن پای
خود افشرده میداشت نهاده بار هم چون
کوه بر پشت نمی گشت از مقام خود یک انگشت
گفتم ای ارض با طول و عرض و ای زمین گشته
زمین نام ای زنده دل مرده آرام ای اصل صلصال
و ای مایه فخار ای مزرعه این همه گل و خار
بیت ای از تو اساس این در و بام ای زنده
و مرده را تو آرام نه دایره را مدار گشتی

بنیاد شش و چهار کشتی ان نقطه تویی که
چرخ بر کار دانم حرم بزرگ واری از کعبه جان
خبر چه داری ای خاک کرا کهی ازان کوی با این
دل بر غبار بر کوی سرکشته چو ذره کشتنم چند
شاید که کشاید تو از این بند خار خار من در خاک
اثر کرد بخاری از دل او بر امد و زلزله در نهاد او
افتاد کفت ای نوباوه باغ کن فیکون من حرفی ام
بر سکون از حال رفعی در محل کسری افتاده ام
و در مقام نصیبی فتحی ندیده چون نقطه همیشه
در میانه ام اما ازین حرف چون نقطه بر کرانه ام
بیت چو اکه نکشتم من از راز او نه انجام بینم نه
اغاز او بدانش یکی مرغ بر کنده ام بصد خواری

کرد سر تو شود چه پرکار

مبنی

انجا

انجا
سر افکنده ام اکرچه بصورت کشته زارم اما
بمعنی کشته زارم ناخوشی مزاج من نه از من است
و نه از خشکی است از سردی روزکار بکو خوش
کیست یا قلنا الزمان فما وجدنا الی الطیب
الحیوة به سبیلا بیت ندیدم بکام از تو یک روز
کار سیه باد روی تو ای روزکار چه کردم کرا بم
چنان برده که کرد از نهادم بر اورده دیدم که
ازان خشک مغز را خواب نغز نبود وان سودا
زده سرمایه نداشت بیت دل از اسمان کرد با او
خطاب نبودش جز از ریسمانی جواب رخت
کفتم بمه ماند میانم کفت چون مویست سوال از
اسمان کردم جواب از ریسمان کوید از سر او در

گذشتم و بپای کوهی رسیدم با خود گفتم که چه
میگوید از اوتادم پرسم از اوتادم از کجا میزند
نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق
گوشه گرفته و با دیو و دد آرام یافته دیوانه
شکلی درشت روی و دلتنگ سری برهنه و
دامنی پر از سنگ بیت نه او را باد غم و نه باد سر
نه اندوه خشک و نه سودای تر درخت از برش
رسته مانند موی تو گویی که یکسان بدش پشت و
روی بسی جانور با وی آمیخته همه در کمرگاهش
آمیخته آواز برکشیدم و ساعتی هم چون آواز
در و پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بودم
که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از فکر بسیار این چند بیت

گفت

گفت قصه مشکلم چه میپرسی کان غم شد دلم چه
میپرسی لعل بندد چو خون شود جگرم پیش ازین
حاصلم چه میپرسی طالب گوهری بدریا شو من چو
بر ساحلم چه میپرسی چون چشم از و برداشتم به
چشمه آب رسیدم رونده دیدم ازرق چشم از
صحبت هر ناجنسی در جوش صاحب سکری که از
کف دندان رویش نمینمود و از صفای سینه اش
روی در روی مینمود فریاد بر آورده بود و سری
افکنده و از حالتی که داشت با خود چرخی میزد و
بتعجیل تمام میرفت و میگفت بیت منم سرگشته
با سود و سودا برهنه پای و سر در کوه و صحرا
گهی نالان دویده بر سر کوی گهی حیران فتاده بر لب جوی

کهی پهلو بسنکی باز داده ٭ کهی رخ در بیابانی نهاده
کهی لب خشک از ناچار و ناکام ٭ کهی خر در خلاب از جور ایام
کهی خرخم بر این وان سپارد ٭ زمانی روزکارم تیره دارد
زماهی تا بمه در سینه حاصل ٭ چنین روشن دل انکه پای در دل
صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم بشرط ارادت
پیش او دویدم و کفتم ای جوانمرد عالم کرد و ای
مسیح دم خضر قدم با که شیفته که اشفته میکردی
چه شنیده که اینچنین کرم میروی بیت ای جلوه
کر عروس طبعم ٭ پیراسته تو اصل و فرعم ٭ چندین که
نهان و اشکارند ٭ از فیض تو روی شسته دارند ٭ تسو همه
و نما هم از تو ٭ نام تو چو ماست ما هم از تو ٭ ای ره
رو چابک سبک روح ٭ چون تشنه تست جان مجروح

یکلحظه

یکلحظه دوای درد من باش ٭ در بادیه پای مرد من باش
از قصه خویشم اکهی ده ٭ با خود نفسیم همرهی ده
زین ره که نبینمش سر و پای ٭ من هیچ ندیده ام تو بنمای
چون اب سخن من بشنید بجواب من زبان بکشاد
و کفت ای پسر مدتی شد که تا بسر میدویدم و بر
اوازه بحر محیط اواره می روم کاه از حیرت روی
بر خاک مرده مالم و کاه از حسرت سنک و ریک
میخورم بیت کس نیست درین کفت و مکو محرم من
بی کریه چو نیست دیده بر نم من ٭ یا سر بنهم یا بسر اید غم
من ٭ شد ناله من همیشه از همدم من ٭ با این جست
و جوی و تک و پوی بیم انست که بمقصد نارسیده
و مقصود نادیده دور زمانم بزمین فرو برد بیت

مبین رفتار کرمم این جوانمرد که هست از گردش
گردون دمم سرد همین ترسم که از تاثیر افلاک
گریبانم بگیرد دامن خاک بدریا نارسیده غرقه گردم
درین ره بر نیاید هیچ کردم کرم آرام بودی در دل سنگ
نبایستی دوید این چند فرسنگ قدمی چند بر
موافقت او برفتم موافق حال خود جوابی نیافتم
دیدم که همتش دم بدم بلندتر و همیشه میل
سوی پستی داشت و نیز از غایت سبک سری
چنان بود که هر که بدو رسید زودش در کوزه
میکرد گاه از آمدن سیل فریاد میکرد و گاه از
رفتن بادی روترش میکرد از و نیز در گذشتم و دست
بشستم و بر مرکب همت می نشستم ناگاه درختانی

در نظر آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که
باشد که سایه اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار
ادبار خود خلاص یابم بیت بی برگ و نوا دلم بر آمد
چپ و راست چون شاخ امید کج بر آید چه دواست
القصه سبز پوشانی چند دیدم که در صفت روحانی
صفت در طاعت بیک قدم ایستاده هر یک چون
شجره طیبه از نشو و نما اصلها ثابت و فرعها فی السما
بیت قومی دیدم بصورت آزاد از آتش خویش
گشته بر باد با روزه و با نماز و بیخواب افطار همه
ز کوزه آب از خواب بروی می فتادند پهلو بزمین
نمی نهادند بودند به اصل و فرع درویش اما
نگران سایه خویش چون تیر ز آب و گل بجسته

لیکن همه شاخ ناشکسته ٭ پیران جوان صفت سرو روی ٭
نگذاشته بخضاب یک موی ٭ هم جیب و هم آستین پر از مشک ٭
لیکن همه پوست بر بدن خشک ٭ روش این طایفه بروش
تر از دیگران مینمود خود را در حلقه ایشان افکندم
یکی را دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او
قوی تر مینمود نزدیک او شدم و از درماندگی در
پای او غلطیدم و گفتم ای پیر بزرگوار و ای
یگانه روزگار بیت نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام
دانم نکنی عار که عور آمده ام ٭ ای جوان بخت تازه
روی و ای درخت اندام نرم خوی مرا خبر کن که
درین باغ کدام گل شکفته است که چنین بیخ در زمین
فرو برده و درین منزل کدام شاخت در بر آمده است

که پای محکم کرده چه قاعده است که بنیاد بر آب رسانیده
و چه مرتبه است که سر بر آسمان رسانیده بیت غریبان
را درین ره حرمتی هست ٭ ز پای افتاده ام مگذارم
از دست ٭ زمانی سایه بر کار من افکن ٭ و گر در راه
من خاریست بر کن ٭ درخت خود بمغز این حکایت
نرسیده و از پوست بیرون نیامده چون دل نداشت
بجدل گفت که شروع من در مسایل فروعست
ازینمعنی اصل روایتی ندیده ام و نیز از آن خود به
فرع باز بسته ام که اگر به اصل خود رجوع می کنم
خسته میشوم بیت ز هیزم کشی چون مرا راحت
است ٭ به از زرگری کاندران محنتست ٭
مرا طریقیست که همیشه قدم در هم میزنم اره

بر سرم مینهند دم نمیزنم اگر سرما داری گرما و
سرما اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر
سرگشته مشو که راه بی پایانست حب الوطن از
شرایط ایمانست چون تربیت از قوه نمایی داشت
گفتم ای پیر عقیله قال بگذار و این شیوه را بزرق
و حیله حال مینداز حدیث شاخ و برگ از پیش
بردار خیالش دان و هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند بمجلس شاخ
و برگت کی گذارند ز صورت نقل کن و ز سایه
بگریز چو مهمان توام نقلی فرو ریز درخت گفت
این مسایل مختلفست تمهید قواعد را حجتی
بیاور و این قصه مشکلی است اثبات را دلیلی بنمای

چون

چون حواله این نوع به اختلاف و حالاتست
در خرقه من بیان خرقه از محالاتست دیدم که در بدایت
مانده بود و سبق هدایه نخوانده بود و مطالعه
جمیع صغیر را فایده عمل نشناخته و اهل مبسوط
را ذخیره ساخته چون سیل بدو نرسید که از جایش
برکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند
از شاخ و برگ او شکستم و با هیچ کدام نپیوستم
زیرا که همه نزد امن و خود مراد بر آمده بود و از
خشک مغزی با او سر شده در سایه خود ز سرفرازی
رفته همه در خیال بازی ز آلایش آب و گل نموده
سجاده جمله نانمازی غافل ز معالم حقیقت
آسوده بعالم مجازی بعد از آن بهیچ سر و سرم

وازهیچ شمشاد شاد نگشتم امید از چنار و بید بر
گرفتم اسیب بسیب و انار نبردم با خود گفتم
بر بر که نه منزل قرار است وین آب و هوا نه سازگار
است بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکبار کردم
تا به یکبار قدم در ره نهادم تند بادی دیدم که گرد
بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت
او راه یافته بود نخواستم که سر خود با او در میان
نهم باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان
گذشت بیت که چندین پردها از بهر سازیست
خدا را در دل هر پرده رازیست از آن رو بد گل
و خار اندرین باغ که هم طاووس میبایست
و هم زاغ اگر بینی بد و نیکی مزن دم که هم ابلیس

میباید هم آدم بشرط عنان گیری دست در رکاب
او زدم و گفتم بیت عیسی نفسا دمی بیارام
شوریده مباش همچو ایام جان نعل بهای تست مشتاب
نعلم چو در آتش است دریاب بسیار دویده درین کوی
آخر چه شنیده فرو گوی این بادیه را کجاست منزل
زین رفتن و آمدن چه حاصل باد گفت ازین خال
کسار بر گرد چه پرسی که سخن باد آورده را ثباتی
نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده
و در خدمت او شیب و فراز آمده یعقوب را بوی
یوسف علیه السلام به نسیم تو آورده و آب زره
داوری از رهگذر تو یافت ای ملک ثمود و عاد
چه دانسته از مبدا و معاد باد را این حکایت بیغایت

یاد آمد و گفت بیت شنیدم در زمین گنجشککی
هست که گردد گرد هر ویرانه بیوست نه او در دانه
او یزد نه در دام نه با مرغان دیگر گیرد آرام چو بیند رخنه
در کنج دیوار شب و روزش همی کاود بمنقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش وزان سودای
فاسد بو رسیدش بگفت آری شنیدم من که پیوست
سلیمان خاتمی میداشت در دست مگر خاصیتی
بود آن نگین را که بگرفت او همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد کنون میجویم آن خاتم
بصد درد تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد
سر خود گیر و میدار این سخن یاد چو از من در
گذشت او گفتم ای دل ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از آن

بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزاران هزار مرغ دیدم
از هر جنس جمع آمده یکی را از ایشان از آشیان خود خبر نه همه را
در نظر جز بال و پر نه دل بطبع هوا بداده همه پنجه حرص بر گشاده
هر یک از بهر دانه در دامی نظم بر سر استخوانش آرامی
در هوا هوس پریده بلند در مغاک طمع فتاده نژند
نفرتی از ایشان در نهاد من پدید آمد پای
بر سر همه نهادم قدم چند بر گرفتم گرم روی
دیدم بی آرام سوخته دیدم آتش نام دل
بریان و تن سوخته روزگارش فلک اثیر
گفته چون اثر او بمن رسید از تف سینه او
دود از من بر آمد گفتم ای پیر فرهنگ جوان
آهنگ ای برنج رنگ زهره نیرنگ تغزل

کرد پیر

ای رهبر رهروان ایام صبح از رخ تو دمیده هر شام
از روی تو تازه کار هر شمع از لطف تو پخته نان هر خام
هر خشک و تری کرانه گیرد آنجا که تو در میان نهی گام
مخمور توام مرا خبر کن آخر چه شنیده از این جام
چون دم من باتش در رسید در حال رنگش
برافروخت و زبان دراز کرد و گفت
تو کیستی که مجروح میخراشی و بر سوخته
نمک میپاشی انگشت بر حرف من منه
و خود را بر انگشت مزن باعلی حال من خاکسار می بین و
مپرس میسوزم از انتظار می بین و مپرس
سودازده چه من نیابی بجهان اینک من و روزگار
می بین و مپرس گفتم این همه دعوی

سرافرازی

سرافرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت
ای پسر چه کنم بیت با آنکه سیه شد دلم از جور فلک
خود را بطپانچه سرخ رو میدارم چون از آتش
هیچ دل گرمی ندیدم روی از رو نیز بتافتم بیت
بد و نیک را آزمودم همی همه خسته بودند بی
مرهمی کجا از ثری تا ثریا یکی کزین درد دل بار رست
اندکی دو عالم اگر نور را ظلمتمند ز نزدیک
و دور اندرین حسرتند ماه را از برآمدن شب
دل سیاه آفتاب از فرو شدن روی زرد و
آسمان را ازین واقعه جامه کبود صبح و شام
ازین واقعه خون آلود دیدم که عطارد و ناهید
را اساسی نبود و بهرام و برجیس را برجاسی

بنود بیت دل و ایرا و نیافت در هیچ محل نی از مه
و زهره نی ز مریخ و زحل از قطب و سهیل کار
من سهل نگشت از طایر و واقع نشد این واقعه
حل القصه همه را چون مار و مور مجبور دیدم
و مامور یافتم بسیار فرشته خود را بمن نمودند
همه را سر رشته کم بود بیت انها که گلست و
انکه خار است حیران همه این چه خار خار است
حاصل الامر ازین بالا و نشیب هیچ بر نبستم و
ازین هشیار و مست مرا هیچ نگشود با خود گفتم
بیت یقین میدان کزین چندین کم و بیش
نمی یابد کسی سر رشته خویش درخت و آب
و باد و آتش و خاک چو تو در آتش خویشند غمناک

زمین

زمین و آسمان و عرش و کرسی همه جویای راهند
از که پرسی چون از همه باز ماندم خود را بر
هیچ کدام نبستم دنیی و آخرت را بمن نمودند
و هر دو را دیدم که با من بودند الخیر فلن جنته
او لا تسال عن الخیر بیت سخن عشق چون معمائیست
که نه او را سریست نه پائیست هر چه در طبع تو
نیاید راست تو ندانسته مگو که خطاست
فصل در ارشاد و انتباه جوان مرد آسمان
و زمین دنیا را چنانست که بهشت و دوزخ عقبی
را و دنیا را در اصل چشم ندارد چون کژدم از
همه تن نیش زند بر مردم صورت او صد هزار گونه
است تا بیننده را چشم چه گونه است در هر ذره که

نکه کنی نخست اوست اما هر کس نداند که در کدام
توست بیخ او بر زند هر چیز را که بکند ازین سبب
همه را بدو نسبت کنند شعر هی الدنیا تقول بملاقیه
ترجه حذارا حذارا من بطشی وافکی ولا تغرنک
حسن ابتسامی فقولی مضحک والعقل مبکی
بیت ترا دنیا همی گوید شب و روز که هان از
صحبتم پرهیز پرهیز مده خود را فریب از رنگ
و بویم که هست این خنده من گریه آمیز موافق
این بیت حکایت صیادی یاد آمد که بقصد
مرغان مدام دام نهادی روزی چند مرغ بکام
خود یافته بود و حلق ایشان می برید چشم آن
سیاه دل از غایت آنکه بر ایشان سرخ میداشت

بدرد

بدرد آمده بود و از سردی هوا آب گرم از وی
میدوید مرغان را نظر بر چشم او افتاد گفتند
زهی دل نرم و دیده پر شرم که این خواجه دارد از
مشقت ما سرشک شفقت میبارد در میان
ایشان یک مرغ زیرک بود از همه زیرکتر گفت
ای بیخبران لا تنظروا الی عینه کیف یدمع فانظروا
الی یده کیف تقطع بیت مبین کز اشکش دو
دیده تر است توان رشک بین کش بکام اندر است
مدار از لبش خنده خوش امید که دارد بقصد
تو دندان سفید خردمند را چون عزیمت بر
گریز نیست که می بیند که بهارش بی برگ و بو نیست
دنیا شکاریست برو بازی کن متاع دنیا برای

تمتع حشر انست نه بینی که عاقبتش عقوبت و حسرات است
بیت زیاده المرء فی الدنیا نقصان و ربحه
عن محض الحق خسران چو سودش زیانست و
شادیش غم مگو این چرا بیش و آن از چه کم
طلب کار این دون ناپایدار چو دزدی بود بسته
در پایدار چو آخر کند عیش شیرین تباه بباید
گرفتن ز پیش انتباه ای جمال مال آخرت باد نیست
امروز دعوی ملک و ملک میکنی فردا بدانی
که مالک ملک که بوده اگر میدانی که الیه المرجع
والمآب کردن از توبه کردن بر متاب هر که دون
همت و دنی نیست چون بداند که دنی بودنی نیست
در همه حالتها که گذرانست آن دم را غنیمت داند که

در آنست

در آنست بیت به یکبار بر خویش باری منه دم نقد
را در دو سینه مده یکی چشم عقل ای پسر بر گشای
مزن بر در خویش چندین گره دنیا را در دل درد
دلست و در دست دوا یعنی آنجا عطا بوشد
و اینجا عطا آن هم چون آب در کشتی و این هم
چون نیل اگر بار کشتی گران کردی خود را کشتی
زهی اقبال آنکه پای در کشتی نهد در این معنی گفته
شده بیت تا دل و دست را تهی نکنی با غم
عشق همرهی نکنی گر بود در دلت ملول شوی
ور بدست آیدت فضول شوی چون همه درد
دل ز تست عیان به بود گر تو کم شوی ز میان
ناخن از بهر خارش سر تست سر ناخن بگو چه در خور تست

غافلا دنیا روی بدین قوم ارد اما این قوم روی
بدنیا انید نشنیده که دشمن را بدست دوست دهند
اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا
نثار درویشان کنید شنیده باشی که کرد سر ایشان
کنند هر که را جز این صورت بست خطا بست
زیرا که اخدم من خدم منی خطا بست اما این برفع
را حسنی بکمال نیاید زیرا که در صاحب جمال نیاید
حکایت روی حبشی ز چشم بد در خطر است
از ترک خطا بترس که او لب شکر است زان مردم
چشم را سیاهی است لباس کز آفت چشم مردم
او را خبر است ازین طایفه قومی در منع و عطا
یکسانند باز جماعتی از عطا ترسانند اما صاحب

صدر این

صدر این بزمست کر منع او شاد است و از عطا
ترسانست سخن خاقانی ازین معنی خبر میدهد
بیت از حادثات در صف آن صوفیان کریز
کز بود غم کشند و ز نابود شادمان بسیار کس
در چرخ اورد فلک اما منهم من اسلم و منهم من
هلک عزیز من هر که صاحب نصاب نیست روی
بهر چه ارد صواب نیست هر که را دل از ما و من
تهی نکشت در عالم حقیقت تهی نکشت به یسمع
و به ینطق از خویشتن مردکیست یا ازین
مدعیان مردکیست کمال عاشقی بغیر از خویشتن
بریدن نیست برین بساط هر که را مات کنند
فرزین بند اولش کرامات کنند حکایت شنیدم

این حکایت را ز استاد ٭ که روزی شیخ دین بو حفص حداد
مگر با چند مرد کار دیده ٭ همیشه در بیابانی چریده
جماعت را نماند از توشه نانی ٭ نشستند اندران وادی زمانی
نهان از پیر می گفتند هر یک ٭ که اینجا می بباید مرد بیشک
گر از قوه ورای سنگ خاره است ٭ بدنیا خود کرا از قوه چاره است
چه بودی گر درین وادی خونخوار ٭ شدی ناگه
یکی صیدی بدیدار ٭ درین اندیشه میبودند مخمور
که ناگه آهویی پیدا شد از دور ٭ در آمد همچو
بادان کوه پیکر ٭ بخاک افتاد پیش پیر منکر ٭ دل
اصحاب ازو شد خرم و خوش ٭ تو پنداری زدند آبی بر
آتش ٭ بقصدش چون گشادند از کمین دست ٭
سبک پیر از سر سجاده برجست ٭ بدل با حق دم پنهان

براورد

براورد بجست آهو و جان و سر بدر برد ٭ بجان هر یک
این حرف اقتضا کرد ٭ که رد این فتوح آخر چرا کرد ٭ زبان
بگشاد پیر از راه بینش ٭ که هست این سر عیان در
آفرینش ٭ سری کاینجا فرود آید بمعلوم ٭ بماند از عالم
تحقیق محروم ٭ مراد ما بغیر از حق حرام است ٭ غم او
در جهان ما را تمام است ٭ عاشق را شرطیست که در
همه خواست و نشست ماه در سی بود یا هم چون
ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از
دست بی بهره است اگر کسی باشد که از حقیقت و
مجاز باز آید گر کسی باشد که از هوا به استخوان
باز آید بیت اگر تو بهر خویش این دانه باشی ٭
چه در کعبه چه در میخانه باشی ٭ دمی گر بگذری زین

خود برستی از انجمله که کفتم باز رستی فصل
در ارشاد اهل طریقت عزیز من هر کجا نان طلبی
است با هر که جانان طلبی است مقابل مکن انرا که
راه نیک رود مقابل و یکسان مکوی تا توانی بعد
خود طلب کن که قرب آنست من فدای ان کنم
که در عید قربانست مرد عاشق همیشه بازرکانست
اما ستودار او نه بازروکانست بازرکان را رنک
و بوییست تا یکی را بهزار میبرد و عاشق را جست
و جوییست تا هزار را بیکی می ارد انرا سفری برای
مهره ایست که در دست و سر بندند و این را
نظر بر مهریست که در قلب شکسته باید بیت
یکی در زیر بار خویش خروار یکی بار و خر افکنده بر

یکبار

یکبار حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا که قاعده
توانکری در سر داشت با درویشی اساس محبت
مینهاد درویش کفت من در هیچ شماری نیام
تو با من در چه حساب داری کفت مدتی شد که
مودت تو پای بند منست اکنون هوس صحبت تو
در سر دارم درویش جنسیت حقیقی ندید خواست
که او را بنوعی دفع کند کفت ای یار اکر چه سودا
می بزیم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که
تو شب و روز رخت خود بچهار سویی میکشی
و من هر ساعت بار خود بیکسو می افکنم و کار
ما نیز بر عکس یکدیکر افتاده است انچه تو داری
بیع میکنیم و انچه من دارم عیب می کنم بیت

بروکار خود کن سر خویش خوان که این کل نروید ز هر
بیخ خار درین بوته بسیار بکداختند زهر آهن
آیینه کی ساختند کجا هر صدف لایق کوهر است
نه هر نافه مشک را در خور است نه زد بوی یوسف
زهر پیرهن کجا باز شه یافت هر پیره زن نه هر مرد
کاووس کی میشود نه هر مرغ طاووس کی میشود
عشق از روز میثاق با این طایفه هم طاق است
ایشان کفتند که هر که بدان پیمان نرفت یک قدم
بی ما نرفت خفاش را کفتند که چرا بروز بیرون
نیایی کفت من بروشنایی شب عادت کرده
ام و ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد بیت قدم بیرون
منه ای آشنا بیش که بیکانه نیاید ز آشنا بیش

بزرکان

بزرکان کفته اند که طریقت دو کام است از بوی
کل چه سود انرا که زکام است راست کفتند که دو
کام است اما کسی را قدمی است بلکه یک نفس
بیش نیست انرا که دمیست بیت همی کرد موری
دعا سحر که مهمانش باشد سلیمان مکر چنین
کفت یک مرغ زیرک بدو سلیمان خود آمد ولی
جات کو هیچ روزه محرم این کوی نیست مادام
که مرغ در قفص سخن کوی نیست ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب بیت صراط مستقیم
انجا توان یافت که از تحقیق خود هر دم نشان
یافت ممکن شد دلش در ممکن غیب نه ممکن
دید و نی کون و مکان یافت کسی شد محرم این

منطق الطیر که مرغ او ازین تلقین زبان یافت
حکایت شبی راه بر من از راه بر من امد گفتم ای
اصف صفت صفه صفا وای سلیمان مملکت بقا
هیچ پیدا هست که ان مرغ پنهان نشین کی در سخن
اید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد بیت سودای
درشت و نرم تا کی خشک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و دل ز نفس چون رست طبع تو به
اعتدال پیوست حکایت روزی بپای درختی
رسیدم غلیوازی و همایی را دیدم که بر سر شاخی
نشسته بودند و مناظره در ایشان میرفت
غلیواز میگفت ای همای ساعتی با من فراهم ای
که اینک پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب

گفت مدتی شد که درین اندیشه مانده ام که در
زمین با تو برابرم و در هوا از تو به میپرم و اگر
مغبی است هر دو هم نواله ایم و اگر دعویست
هر دو یک قباله ایم اثر سعادت در ناصیه تو
مبین است و داغ نحوست از چه جهت مرا بر
جبین است انها که صاحب تخت و تاجند بسایه
اقبال تو محتاجند و همه در سایه تو می ایزند و
از هم سایگی من میگریزند بیت قبولست هر کجا
محکم کند رای مگس بر فرق سیمرغ ان نهد پای
اگر بیند خیالت سایه از دور سلیمانی کند در عهد
خود مور چو با ملکت مگس انباز گردد ز فر دولتت
هم باز گردد ترا درین معنی حاکم ساخته ام تا حکم کنی

که حکمت چیست همای گفت این همه تو راست اما
عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت کدام عیب است
بگوی گفت آنکه همیشه این هنر داری که خود را که
ماده و که نر داری آخر سخن حکیم ثنایی نشنیده بیت
یا همیشه همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر یا چو
مردان اندر آی و گوی در میدان فکن چون مردا
میان مرد و زن فرقی هست در موی اما میان
این مردان فرقیست موی در موی آن فرق را هم
کس نشان نداند بیت در مرتبه که کم زنانند مردان
جهان کم از زنانند از نعره بلبلان ما راغ آگاه
نگشت کرکس از زاغ هر که از آن بلبلان سرمست
نیست با نعره بلبلان همدم است بیت صیدی

که گرفت پنجه باز گنجشک برو نباشد انباز
شنیده ام که هزار دستان ازین داستان بیخبر بود
گل بیک قطره آب عقل ازو بربود نی نی چو گل ساقی
شد سخن آن در باقی شد شعر قد اسکر القوم
دور کاس وکان سکری من المدبر چه جای
آب تلخست ای جوانمرد لب شیرین ساقی بیخودم
کرد دلم از بوی او گشت اینچنین مست ز پا
افتادم و عقلم شد از دست اگر راست پرسی
این نعره از بوی بهار است و از مستان نیست
و اگر نی چرا در زمستان نیست دریاب که
گر زاین بهار افتی میدان که بی بهار فتی از هر که
این حکایت گوید بر مستی میکوش تا برسی سبحان

الله این چه تهمت است چون همت از آنست کجا رسی
بهمت متقدمان گفته اند که همت اثر اثریست این
ضعیف میگوید که همت خود اثریست بیت
همت چو کنی بلند بایست ٭ گر دوست توان بدوست
پیوست ٭ درد تو دوا هم از اوست ٭ این واسطه
خارشی در توست ٭ مجنون بن عامر را درین معنی
بیتی است

وصال دوست

باختیار تو عین دوری است این مسئله به از
منظوم و قدور نیست مجنون تا بر سر کوه نجد
بود از نسیم صباح صاحب وجد بود چون بهوش
آمد گرد قبیله میگشت قرب لیلی بدان عقیله گشت

اختیار بی

اختیار بی ارادت مگریست بینهایی همچنین لاف
انا الحق و سبحانی هی هی خاکر از کجا این طول
و عرض تکاد السموات یتفطرن منه و تنشق فی
الارض بنده را بر جهد دلی شود اما نه پیاده را فرزین
توان کرد ولی اما شاه نه بیت هر چه نماید بتو ای
راه بین ٭ سایه خود را تو از آن راه بین ٭ گر چه شوی
همچو خلیل و کلیم ٭ پای نگه دار بقدر گلیم ٭ ور شده
عیسی صاحب قران ٭ سوزن خود گیر و خر خویش
ران ٭ چشم تو نوری که در آیینه یافت ٭ غره مشو
کان نه ز روی تو یافت ٭ صاحب نظری را درین
حالت اشتباه است اگر خود را نیابد حالش تباه
است بیچاره عاشق اگر چه اینجا مغلوبست آنجا

بیابد انچه مطلوبست رونده اگرچه محبوب شود غالبست
زیرا که در کوی ملامت مصلوبست اول انچه
مطلوب بود بعد از این طالبست انجا میم یحبهم
با نون یحبونه بیامیزند و از هر دو حرف من ترا
انگیزاند این من تواند گفت شعر انا من اهوی
واهوی من انا ٭ لیس فی المرات شیء غیرنا ٭
بچه بط اگرچه دنیه بود ٭ اب دریاش تا بسینه بود ٭
محب را این دعوی نرسد و اگر کند هر اینه برسد
شریعت باسبان صورت است سیاست بی ادبار
خبر ورستا از قصه محبوب و محب این قدر معلوم
است که او با خود امد و این معصوم است نهایت
اهل تحقیق ازین اشاره مبرهن است تن مردم اینجا

هم رنگ

هم رنگ بیرهن است زیرا که حکم ظاهر باطن گیرد
و بصد مرتبه بصیرت پذیرد شعر هتق الصبح
بالدجا فاسقیها ٭ فهوت تترک الحکیم سقیها ٭
لیست تدری برفته وصفا هی فی الکلام ام
الکاتبین وفیها بیت چه خوش باشد سماعی
در شب آهنگ ٭ صراحی با شراب صاف هم رنگ ٭
ستاده جان روی جان بر روی ٭ چو عکس اینه بی
رحمت رنگ عاقلا هر چه شوی از بنده بودن
گریز نیست مالک الملک را حاجت بحاجب و
وزیر نیست خواه از اعیان باش خواه از صدور
یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور بیت
ای بخود غره کین کراماتست ٭ وصف خود کرده

کین کراماتست بیش بودن مساز بس که ز حق
عالم السر والخفیاتست مهتر عالم صلی الله علیه
وآله وسلم در اول قدم گفت انا سید ولد آدم گفتند
خود را بلند مکش الم یجدک یتیما فاوی چون
برسید بسر چشمه این مشرب گفت انا عبد اکل
واشرب سخن شیخ فرید الدین عطار است
بیت در هر پیرزن میزد پیمبر که این زن در
دعایی یاد آور ببین تا خود چه کار مشکل افتاد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد یقین میدان
که شیران شکاری درین ره خواستند از مور
یاری حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط
شیخ بایزید بسطامی قدس سره در آن وقت که

از بیل

از بیل مات اجل دو اسبه رخ بدار بقا مینهاد
و در فرزین بند حیرت از مرکب علم وحدت پیاده
گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود
افکنده و کاردی بر دست خود گرفته و گفت
ان قلت یوما سبحانی فانا النوم مجوسی و
اقطع زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله
بیت ای خواجه حدیث همنشینان اینست
از حال گدایان سر کوی مپرس حکایت آورده اند که
یکی از علما امت را بعد از نقل او مگر بیداری
بخواب دید پرسید که از آن همه گفت و گوی
چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی

ان همه نیکوکاروان همه اصطلاح و استعسارت
بینم زره و زنی نیافت ما ماندیم و دو رکعت
نماز پیش از صبح بیت ترسم که ازین گفت و
مگویی که تراست در خاک زنند آب و رویی
که تراست ان الله غنی عن العالمین برای آن
گفته اند تا تو از دایره فقر و مسکنت از خود تجاوز
نکنی اگر وقتی بحکم انکه و للارض من کاس الکرام
نصف جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس
نپنداری بیت زنهار مشو غره که آن روی چو ماه
از گوشه بامی بنماید ناگاه ای عور گدا بهر چه گیری
سر راه رو رو که بسی نظارگی دارد شاه
حکایت شنیدم که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد

ومیگفت

ومیگفت بیت نی در بدی و نه بهی میمیرم نه
مبتدی و نه منتهی میمیرم در من نگری هر دو جهان
خاک درت گر هر دو جهان دست تهی میمیرم
مجردان طریقت را هیچ آلایشی قوی تر از بیداری
نیست و در هیچ عقل گران تر از گمان سبکباری
نیست عجب کاری که ما را مشکل از ماست بیت
دل ما را همه درد دل از ماست دانی که کی گویند
اقبل و لا تخف وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی
و کلیم را سر تکیه شد بر عصا اینرا گفتند که الق
عصاک آنرا گفتند فعصی بیت بینداز این
عصا را چوب بادام که آنرا دانه دیدند بادام
عصا بفکن که آن جز اژدها نیست برو تکیه

مکن کان اژدها نیست ان عصا را که دست کیرد
نه اینست این عصا که پای کیرد یقین است آن
عصا را هر که بر کیرد ناموسی است این عصا را
هر که بفکند نموسی است بیت تا نشنوی از
عشق که فاخلع نعلیک از دوست نیابی نه
علیک و نه سلام انجا که سر حد وادی ایمن
است رو منه را چه مجال ما و من است این
مرتبه مر حبیب و کلیم راهست تا نه پنداری که
هر سیه کلیم راهست درین خلوت خلیل رفت
و ندم این دم ادم داشت بدبخت تو چه این غم نوح
کرد و دود این اتش داود چشید بیت
تو این مرغ بر کنده چندین ملاف که عنقا

شناسد

شناسد ره کوه قاف بکویید حسن را مکن جای
تنک که در قعر دریا نشد جز نهنک سوی
اسمان دیو را راه نیست ز حیوان بجز خضر اکاه
نیست فصل در نهایت طریقت جوان
مرد ادو عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا
با خودی هرکز نیابی بخود ای بو الفضول اکر
ترک حجاب خود کیری هر دو عالم حجابت نکردد
هر چند حجاب خود تویی اما بی تو هم نیست
این جراحت را ازینجهت مرهم نیست این سخن را که تو
بی تو شنوی بسی پشت و روست زیرا که نه پوست
بیمغز است و نمغز بی پوست بیت ما هیچ نه ایم
و جمله ماییم که چون مکسیم و که هماییم

سلطان حقیقتیم لیکن ٭ در کسوت آب و گل گدائیم
عزیز من صاحب حال همه حال یکسان نیست و نمودن
این بادیه همه وقت آسان نیست وقت باشد که بی
زاد و راحله روند وقت باشد که در میان قافله روند
آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن جانب سوار
میدان توفیق علیه الصلوة والتحیه چون قدم
تجرید در بیابان تفرید نهادی گفتی لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون کمر
صحبت در میان طاعت بست گفت انما انا بشر
مثلکم یوحی الی در مقام خلوت جبرئیل را بر دوش
بار نبود و در محفل دعوت از پیل دمان بر دلش بار
نبود آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان حکم

بود

بود جبرئیل نشنیده بیت دلا اگر چه خوب
کردار بود ٭ در خلوت معشوق گران بار بود ٭ ترا
از اصل فرعیست و فرع را اصل باری در طینت خویش
نگه کن باری که چون بار خود را به خشکی رسانی اگر
ترا گویند بی تو شو توانی بیت که تحقیق توان
باری رسیداست ٭ چو شد بی خاک و خس آنکه
کفیداست ٭ حجاب راهت ای بیجان جهلست
اگر خود را بدانی کار سهلست ٭ درین معنی حکایت
نظم یادم آمد بیت درخت میوه خود را همی
گفت ٭ نهالم را چو گلها کز تو بشکفت ٭ تو از من
پخته کارم ز تو خام ٭ تو مرطوبی و مرا میلرزد اندام
تو داری بوی و من رنگم بهر رنگ ٭ تو داری مغز و بر

من میرسد سنگ ازین بدتر شنیده ام که بر ساحل
محیط درختی هست که از بدایت فطرت نهال او چنان
نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل
میزند و مغز و پوستش بوی فایده ثمر میدهد بیت
نشان ده مرا کان درخت از کجاست مگر نام او
سدرة المنتهی است بدین شان درخت چنین تن
درست ز کشمیر و کشتم نهالی براست نکویی
که کرد آنچنان دایگیش که طوبی هوس بر دهم
سایگیش پیر گفت ای پسران درختی است که در
زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده و در میان
قدرت و حکمت بلندی بر گرفته او را خاصیتی است
که هر کجا میوه معرفت او میرسد و برگ و جوشش نیز

میرسد زیرا که هر فرعی از و قاعده اصلیت و هر ورقی
دفتر علمی نظم یکسان شده برگ و میوه در شاخ بشنو ز من و
مباش گستاخ محرم شده در مقام وصلش اصلش چه ثمر
ثمر چه اصلش جسمش همه روح روح او جسم کو مغز
چه پوست بگذر از اسم نه هر درخت از بار خود این
بهره دارد بهر جا میوه را برند چه زهره دارد مگر
در این معنی گفته اند ع آنجا که دلم رفت تنم بایستی
این سخن بگفتن آسان است اما نه فلک از او هراسان است
باری که بر جز تهی در این دکان نیست این بضاعت در هیچ بحر و
کان نیست نظم کسانی که این بار بر جان نهند قدم بر سر لعل و
مرجان نهند ز انا عرضنا کسی آگه است که این بار
بر جان او همره است نه پیل و نه اسب از پی مات راست

سر شاه بین از پی جانزاست هر که بار خود بینداخت این
بار ببرد آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد عامرا این
مثل بخنداند خاص قدر این سخن داند حیوان این
سخن در نیافت این همان امانت است که عرش بر نتافت
مرد معنی از این صورت بی نشان است او را بچشم
جان بین که بینش آنست صوفی مگوی آنکس را که مخلوق است
نشنیده که او غیر مخلوق است مرده را نظر بر سود و زیان
نیست این الوقت را نسبت باین و آن نیست نظم کسی کاو نیک و بد را
پشت پا زد رسد او را که با او عشق بازد سر و دستار اگر
کسرا بکار است مکس شیخ الشیوخ روزگار است حریص دنیا
لایق این محل نگردد بعلم ظاهر این عقده
حل نگردد علمی که حاصل او جدالست بنگر که تحصیل او

بر چه دالست

بر چه دالست این حکایتها همه بازیچه علمان بود
آنچه مردان را بسوی دل برد علم آنست علم سابقان
در سینه باشد زیرا که سبق ایشان در سینه نباشد
و علمک ما لم تکن تعلم تلقین یزدانست هر چه از اینجا
نبود همه نادانست بیت هر که را علم گوی چوگان
است نتوان گفت مرد مردانست چه خبر باشدش
ز مستی می هر که نام شراب می دانست سبحان الله
فرزند آدم را با این مفلسی چه سودا در سر است
از وی بی سری خواست این نه اندیشه است که سر
سری خاست بیت چه خبر است این که ما را در سرشتست
چه درد است این که ما را سر نبشتست همه غم در
دل او و ز خود خبر نی سخن با جان و از جان خود اسرار نی

بخود میباش و بس بیخود قدم زن ٭ بمیر از خود تمام
انگاه دم زن ٭ ز خود بوشیده میدار انچه دیدی
از این افسانه خوشتر کی شنیدی ٭ زهی بوشیده
بیدا که ماییم ٭ زهی پنهان که بر غوغا که ماییم ٭ اگر
مردی مردی و دو شب گذشته را فراموش کن
و از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه
نظر بر رخنه دارند این طرفه که از هیچ طرف رخ
ندارند سخن انمرد مبرهنست چون دوست بدستست
همه جا جاه نشستست حکایت شنیده ام که یکی
از بندگان گفت وقتی بعزیمت مکه بیرون امدم
چون پای در بادیه نهادم مردی را دیدم سر در گریبان
کشیده و از خار خاری که داشت خود را در سایه خاری

افکند

افکنده نزدیک ان سرگشته امدم و حال گذشته را
شرحی طلبیدم درویش سر بر اورد و گفت ایها الشیخ
خیر مقدم بیت از بیخبران خبر چه پرسی ٭ از گم شدگان
اثر چه پرسی ٭ نه روز مرا نه روزگاری ٭ نه یار و نه در
دگر چه پرسی ٭ مرا مونسی بود اینجا نهفته است چراغی
داشتم درین مقام افروخته است وقتی غایب کردم
و حالتی بیاد دادم بیت همی باشم چنین بی صبر و
بیخواب ٭ مگر در جوی من باز اید ان اب ٭ امیدوارم
که چون محرمان بیت الحرام کردم شیخ را ازین محرم
یاد اید چون شیخ بمقصد رسید مقصود ان نامراد
در خاطرش گذشت دست بدعا بر اورد تا دست بردی
نماید گفت ای کرمت دست گیر پای ماندگان را دست گیر

وای نظرت از دست رفته کانرا بای مزد حاجت ان
درویش را روا کن و جراحت ان دل ریش را دوا کن دم
ان پیر مبارک قدم موثر امد و نفس ان شریف نفس را
عزیز داشتند در حال از دعای این صاحب وقت
ان مجروح شکسته دل بر مرهم خود بپیوست شیخ
چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید بر
قرار معهود پای ان درخت گرفته و دست از عالم
کشیده چون شیخ را بدید بشناخت با بشاشت
تمام پیش دوید و شرط استقبال بجای اورد و قبله
تعظیم بر دامن اقبال ان قبله مقبلان عالم زد
شیخ گفت ای عجب چون دسته گل بدست امد پای
بودن این خار بودن را سبب چیست درویش گفت

اگر دامن ازین خاک در نکشم شگفتی نیست زیرا
که گل دولتم در صحبت او شکفته است و مدتی در
سایه او روزگار گذرانیده ام و مرا در ان بار غم و
همدم او بوده است اکنون که برین کرامت سزاوار است
کرم نباشد که او را بگذرانم بیت غم یاری بخور که یار
غم است ٭ اینچنین یار در زمانه کم است ٭ یار محنت
بود یکی نه هزار ٭ یار شادی نیایدم بشمار ٭ یار روز
شادمانی را نشاید گفت یا انکه در شبهای غم یار
است او را گوی یار حکایت از پیری شنیدم که وقتی
جوانی بود خالد نام در کوهها گشتی و در زمین و
اسمان نگرستی بعد از مدتی بشهری امدی و یک
زمان بر سر چهار سوی باز ایستادی و در امد و شد

خلق بعبرت نظر کردی بعد از آن سر بر آوردی و این بیت
گفتی بیت هر کس و کاری دگر هر دل و یاری دگر خالد
نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند از این
اندیشه سبک بود اما هیچ بی سنگ نمیبود و دستی
در میان زده بود و گرد کوه می گشت سنگی بر شکم
داشت تا در گذشت بیت او نیز چنان رفت که
رفتند بسی وین بادیه را بسر نپیمود کسی دشوار
حکایتی و باریک رهی مشکل سخنی عجب غمی خوش
هوسی فصل در ختم کتاب گوید ای شیب
گردید روز سال عمرت بچهل رسیده و تو از جهل خود
همچنان نارسیده بنگر سرت را هم شیب و فراز گرفت
بایت هنوز بترک شیب و فراز نگرفت ای دو موی

کشته

کشته که یک موی از خودت آگهی نیست ای کهل
کاهل وقت زوالست بیکه نیست بیت بنفشه
قامتا سرو بلندت را سیب فلک چون نسترن شد
سیه دل همچو لاله چند باشی که شاخ سنبلت ترک
سمن شد شیخ بایزید بسطامی قسره در آیینه نظر
کرد و گفت ظهر الشیب ولم یذهب الغیب ولا
ادری ما فی الغیب بیت کجا نقد یک روزه و یا
یک شبه دریغا چو کافور کردی شبه نبینم
مزاج ترا معتدل که هست و سفید و سیه موی
دل الهی توفیق شفیق بسفتن این در گران بها
چون ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی دار و
این سخن را که در صفت کلابست بدهن کسی که به

صفت کلابست ملوث مکردان وانکشت هر نادیده
را بدین حرف که بدست موسی مانده راه مده نفس هر
نارسیده را ازین لفظ که چون دم عیسی است
اکاه مکن واین نوشکفته را که در مجلس خورده
بینان چون وردیست تا قیامت تازه دار واین
عروس نهفته را در در زبان روشن دلان چون
وردیست بلند اواز کردان بیت این کنج روان
که بس سنان بود نوباوه باغ بی نشان بود بر امن
او نکشت ذکری اندیشه او نکرد فکری تا که چو مدد
نمود توفیق اوردمش از جهان تحقیق الهی نفس
ناطق را فیض فضل تو این فضولی داد وقوت متخیله
را جودی وجود تو این دلبری بخشید بیت

وکرنه

وکرنه سها را کجا این محل که خورشید و مه را کشد
در بغل الهی الهام تو یافت این نفس که این نفس
بر اورد و تلقین تو بود با خود خورده بینی کرد طبع
اکر تکلفی نمود بتکلیف بر نبست زبان اکر حرفی
کفت بتحریفش نه پیوست بیت بیک رشته ز
دریای تفکر کشیدم نظم را با نسر چون در بسی مغز
حقیقت یابی ای دوست که پنهان کرده ام در
زیر این پوست در ان ساعت که می کردم تمامش
نهادم نزهت الارواح نامش چنین کوید مصنف
این بدایع ولطایف ومولف این غرایب وظرایف
حسین ابن علی بن ابی الحسن الحسینی احسن الله
احواله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار که

که بیضات حذور خاطر خطیر و مقصورات خیام
ضمیر این ضعیف اند بعد از انکه از مستقر فطرت
بمستودع خلقت نزول کرده و ارتخاع صلب قدرت
در بطانه مشیمه حکمت امده و از مادر طبیعت که حامل
این نقابست بمشقت مجاهدت و شدت ریاضت
وهنا علی وهن متولد شده و دایه کرانمایه عقل
سبک دستی نموده و هر یک را در مواد جهد بسته
و از پستان علم شیر عمل داده و بدست شوق
در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق غیب این
خطرات حسان را زیر نقاب یقین و جلباب صدق
کبیضه حذر لا یرام خیامها از دیده نادیده غیب و
ریب محبوب داشته و بر سریر حسن و جمال این

حور عین را بنور طاعت و صفا معاملت صباحت و
ملاحت افزوده از کمال ظرایف و طراوت و نهایت لطافت
چون بغایتی رسیده که الی مثلها یدنو الحکیم صبابت در
شهور سنه احدی و عشر و سبعمایه مشاطه نشاط فکر
بر بساط انبساط کوش و کردن هر یک را بزیور فصاحت
و بلاغت مفروط و موشح ساخته و از سواری خلخال
تجنیس و ترصیع ساعد و ساقشان را مزین و محلی
کردانیده و خط و خال الفاظ غریب و اصطلاح عجیب
را بر اعذار عارض این عذرا عرض داده و بر منصه زبان
کامثال اللؤلؤ المکنون در خلوتخانه بیانشان اورد
پس قاضی وقت این مخدرات حجله عصمت را و این مستورات
تحفه عفت را در مجلس انس بر نام خاطیان راغب و عاشقان

خاطب عقد بست امید است که در حریم حرم قلوب
صدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت
الله اند و اینه و رجال یحبون ان یتطهروا رجال لا تلهیهم
تجارة ولا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا
الله علیه از صفت حال ایشان بیان می کند قبولیت
و محرمیت یابند و از دیده نا پسندیده هر نا حافظ که
یحرفون الکلم عن مواضعه و یراؤن الناس و لا یذکرون
الله الا قلیلا از حال ایشان خبر میدهد و محفوظ ماند
انشا الله تعالی ن حریفی میکنم با هفت دریا اگر چه
دو ریک شبنم ندارم اگر چه معانی این کلمات با بعضی الهام
مکرر نماید معذور دار که هر چند قصد می کنم که خود را
بساحل اندازم ساحل یافت نمیشود تا او خوب بازم

موج

موج دیگر بر آورده و ملجا افکنده الحمد لله علی ابی التصدع
بسکن فی الیم ان هی فاهة مدات فاها او سکنت مات من
الغم و چندانکه خود را در ملامت میکنم میسر نمیشود حکیم
بیت انجا که بحر نا متناهیست موج زن شاید که نمی بکند
قصد آشنا فاما همت می گوید نا امیدی شرط نیست
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پایی بزن که دا
بوک دل نیز درین بحر امید دست و پایی میزند و با
جان بلب رسیده خطاب میکند بیت کی بود ما
زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده والله
اعلم بالصواب

تمت فی یوم الاحد
شعبان المعظم
سنه ۱۰۳۹
الهجری

این دعا را بعد از
قرائت قرآن بخوانند

اَللّٰهُمَّ اِنِّی قَرَأْتُ مَا قَضَیْتَ مِنْ کِتَابِکَ الَّذِی اَنْزَلْتَهُ
عَلٰی نَبِیِّکَ فَلَکَ الْحَمْدُ رَبَّنَا اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِی مِمَّنْ یُحِلُّ حَلٰلَهُ
وَیُحَرِّمُ حَرَامَهُ وَاجْعَلْهُ اَنِیْسًا فِی قَبْرِی وَاَنِیْسًا فِی حَشْرِی
وَاجْعَلْنِی مِمَّنْ یَرْقٰی بِکُلِّ اٰیَةٍ قَرَاَهَا دَرَجَةً فِی عِلِّیِّیْنَ
بِرَحْمَتِکَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ